

نوشته: محمود دولت آبادی



دیدار بلوچ

# دیدار بلوچ

محمود دولت آبادی

تهران - ۲۵۳۶

دولت آبادی

دولت آبادی

دولت آبادی، محمود

دیداد بلوچ

چاپ: چاپخانه نقش جهان - تهران

حق چاپ محفوظ است.

انتشارات پیوند / انتشارات شبگیر.

شاهرضا مقابل دانشگاه

من اینجایم. در چهارراه<sup>۱</sup> چکنم<sup>۲</sup> زاهدان. شهری گسترده و پهن. با خیابانهای برهم غلتیده. چون ماهیان از آب و امانده و بر خاک افتاده، با تب آفتاب در تن. مردم را هنوز ندیده‌ام. و تا اینجا اگر چیزی بخواهم بگویم جز پریهیب<sup>۲</sup> و شمایی بیرونی، تصویری از آنهایی توانم بدهم. مردم، در اینجا، در چشم کسی چون من، یعنی مردان: زیرا زنها غیبی و دوراز نگاه هستند. و مردان، بیشتری‌ها موقر و آرام و متکی به درون و کم توجه به بیرون از خود، در پوشاکهای سنگین و پسندیده - از نظر من - راه می‌روند، می‌نشینند، لم میدهند و نگاه می‌کنند. من این پوشش را خیلی دوست میدارم. نجابت و اصالتی دارد. این دستار آویخته برسینه، این پیراهن بلند و این تنبان خوش حالت که به هنگام گام برداشتن این چنین زیبا غلبیرک می‌خورد و تاب بر میدارد، و این چهره‌ها را من خیلی دوست میدارم. این پوستهای تیره، عصاره‌ی آفتاب را و طعم خاک را و تهاجم باد و شوق به آب را در خود حل و هضم کرده‌اند. این چهره‌ها از فراسوی تاریخ با انسان سخن می‌گویند. این سفری‌های راهوار تاریخ، هنوز

۱- نام چهارراهی در زاهدان.

۲- نما.

همچنان بر اطمینان و به آرامی گام بر میدارند. اینان پیروزمندان بر فقر و بی‌تابی هستند. بر ناخوشی‌ها، مرض‌ها، حقارت‌ها و عذاب‌ها غالب آمده‌اند، با چه ابزاری؟ با آرامش و بردباری و ژرف‌نگری ذاتی - که خود بازتابی بوده است از موقعیت مکانی و تاریخی‌شان. اینان، این یعقوبان، رویگران سرگردان خیابان‌های امروزی، چنین اطمینانی به انسان میدهند که قادرند به‌نان و پیازی روزگار بگذرانند؛ اما نمیدانم آیا در خانه‌ی خویش، یا در نبرد با خلیفه؟

چقدر احساس آرامش می‌کنم در میان این مردم. و برآستی مردم - خود مردم - و نه بازتاب بی‌جان شده‌ی این کلام از ذهن هرزه‌گویان، چه پناهگاه آرام‌بخشی برای روان‌های عذاب کشیده و بی‌تاب هستند. دیدن مردم و فقط دیدنشان حتی، به آدم بار دیگر این باور را میدهد که زنده است. شاید این به لحاظ پیوند بی‌پیرایه‌ایست که بین تو و آنان برقرار می‌شود؟ شاید به لحاظ ایجاد پیوندی تازه، رابطه‌ای جدا از روابط مبتنی بر سودهای خصوصی، چنین احساسی به انسان دست میدهد؟ احساس تازه و راستین. همانچه که خیلی‌ها - شاید - پی‌جویش هستند. به هر روی، تو وقتی از جلوی گاراژی رد می‌شوی، یا سرچهارراهی می‌ایستی احساس امنیت می‌کنی. احساس می‌کنی چشم‌هایت دارند خوب و دقیق نگاه می‌کنند. و این دیدار تو دور است از هر پیرایه و پوششی. تومی توانی برهنه نگاه کنی. تو برهنه نگاه می‌کنی. و برای من که محمودم، که نگرنده‌ای خاموشم، و دردم همیشه به تاراج رفتن نگاه‌های دردیارهای بی‌رمق و چهره‌های مسخ شده و دروغین و سیماهای زبون و بدبخت و متجاوز بوده است، چه موهبتی از این فراتر؟ من اینجا نگاه می‌کنم و به آهنگ

صدای خوشایند و خزین این مردم گوش میدهم. گرچه این مردم، علی‌رغم مرکزی‌ها، خیلی کم حرف می‌زنند؛ با اینهمه به اندازه‌ی سیر کردن گوشهای من، حرف و سخن هست.

دیروز وارد شده‌ام و امروز ظهر شبهه است. در سایه، آرام، به آهنگ آرام و کلی شهر، قدم می‌زنم. دوتا نوجوان بلوچ در آنسوی خیابان کنار دیوار پیاده‌رو به شیوه‌ی آرتیست‌های آمریکائی، از سرشوخی همدیگر را می‌زنند. بوی شیرهای تریاک فضای پیاده‌روی را که من در آن قدم می‌زنم پر کرده است. نگاه می‌کنم تا منشاء دود تریاک را بشناسم: سوراخی در دیوار می‌بینم که جلوبش را پرده‌ای پوشانده است. از روبرویم زنی می‌آید. حجاب بر سر، اما روی گشاده، عرق کرده و سیگار بر لب، سیه‌چرده و کوتاه قد. همو باید صاحب شیرخانه باشد. لابد رفته بوده است به دکان بقالی، چای یاسیگار بخرد. من زیاد کنجکاوی نمی‌کنم. زن در سوراخی فرو می‌رود، و من می‌گذرم. می‌خواهم قهوه‌خانه‌ای گیر بیاورم، گیر می‌آورم. قهوه‌خانه‌ی میرزا. اینجا پاتوق بیکاره‌هاست. بازنشسته‌ها، از کاروامانده‌ها، عبوری‌ها، گداها، و در بعضی ساعات روز دلال‌ها و گاهی هم کاسبها. یک گروه چار پنج نفری هستند که پیش از ظهر، یکساعتی - بین ۹ تا ۱۵ - می‌آیند، جلوی قهوه‌خانه می‌نشینند، چای می‌خورند و سرشان که یکی شد بر می‌خیزند و راه شیره‌کشخانه را پیش می‌گیرند و می‌روند. پیر و پاتال و شکسته‌بسته هستند. نمی‌دانم چکاره بوده‌اند. اما می‌توانم حدس بزنم که اکنون هیچکاره‌اند. لب و لوله‌هایی کبود و زیر چشم‌هایی پف کرده دارند. یکی دوتاشان خیلی پاکیزه و شسته رفته هستند. بنظرم می‌رسد که از کارمندهای بازنشسته‌ی بومی

شده باشند. یعنی غیربومی‌هائی ماندگار شده در زاهدان. کاری به کارشان ندارم و مناسبتی هم برای پرس و جو نمی‌یابم. سن و سالم اجازه‌ام نمی‌دهد که با مردهائی که - تقریباً - هر کدامشان دو برابر عمر من را دارند، هم‌کلام بشوم. دری برای ورود نمی‌یابم. می‌روند.

در این میان جوانکی خل‌وضع هست که از وقتی چشمش به‌من افتاده لب به‌چاخان باز کرده و دارد آرزوهایش را بجای، واقعیت بمن و به‌سایرین که چون چای می‌خورند، حاضرند، و چون حاضرند، می‌شنوند، قالب می‌کند. او همه‌ی تلاشش اینست که به‌دیگران بیاوراند در تهران بوده است. تهران را دیده و سر تا ته لاله‌زار را گردش کرده است: «خودم، باهمین چشمهای خودم لاله‌زار را دیدم. به‌حدا! باور نمی‌کنی؟ به‌خدا دیده‌ام!» جوانك، روی میله‌های آهنی، روی پنجره‌ی زیرزمین دکان قصابی نشسته است. برای همین شاگرد قصابی می‌تواند با يك سيخونك به نشیمنگاه او، نطقش را کور کند و قهقهه‌ی خنده‌ی حاضرین را به‌هوا بلند کند. از این کار دریغ نمی‌کند. گدای خل می‌جهد، فحش می‌دهد و لایه‌ی غمی چهره‌اش را می‌پوشاند. دلش می‌شکند. برای همه این رفتار نسبت به‌او، عادی‌ست. اما گدای خل، دلش نمی‌خواست پیش روی من که - تهرانی (۱) هستم، با او چنین کنند. من به‌احترام او نمی‌خندم و خاموش می‌مانم.

قهوه‌چی می‌آید و گدا را می‌راند.

مردی که پهلو دست من، روی نیمکت نشسته و پاروی پایش انداخته، نمی‌خندد. اما لب‌هایش چندان باز هستند که بتوان دندان‌های سفید و پاکیزه‌اش را دید. خطوطی که لب‌خند

روی گونه‌ها و کنار چشمهایش بجا گذاشته خشک‌اند. مثل  
حکاکی روی فلز. نگاهش میکنم. نگاهم می‌کند. می‌گوید:  
- بیچاره! غشی است.

زبانش می‌گیرد. برای همین، وقت حرف زدن، گاهی  
پلک‌هایش بهم می‌خورد. کوتاه و ریز نقش است. موهای کوتاه،  
صورت قرص و تیره‌رنگی دارد. تاب چشمهایش، نگاهش را  
زیباتر می‌کند. حجب و نجاتی در کنج لبهایش می‌بینم. احساس  
همدلی میکنم. باید بتوانم با او گفتگو کنم. چندان تفاوتی  
نمی‌بینم. از طرفی، نیاز به گفتگو را در او درک می‌کنم. غریب  
اگر نیست، غریب‌وار هست. تنهایی عمیقی در نشست و برخاستش؛  
در نگاهش هست. باید چیزیش باشد. هست. قاچاق فروش  
ورشکسته.

تازه از محبس آزاد شده. به یکماه نمی‌کشد. به شرط ضامن  
و پرداخت ماهیانه صد و شصت و پنج تومان، تا سه سال. چیزی کمتر  
از هفده ماه در زندان بوده. تریاک قاچاق می‌کرده که گیر  
افتاده. سرمرز. زنش مرده. همان یکی دو روز اولی که گرفتار  
شده، زنش مرده. دقمرگ نمی‌شود گفت. چون دقمرگ، مرگی  
طولانی و فرساینده است. آرام آرام آدم تحلیل می‌رود. اما زن  
او ناگهانی مرده. مرگ هول. پنداشته شویش را خواهند کشت.  
پس مرده. زودتر مرده. در همان اولین روزها. فقط یکبار شویش  
را دیده و مرده؛ و دو تا دختر از خودش بجا گذاشته.

- حال بچه‌ها کجا هستند؟

- به کوه. پیش خواهرم. گاهی يك من آرد برایشان  
می‌برم. اول باید ماهیانه صد و شصت و پنج تومن را بدهم  
صندوق.



عزت نفس دارد. در لحنش اصلاً شکوه نیست. ساعتها می‌تواند خاموش بماند، بی‌آن‌که خاموشیش تو را بیازارد. نشانی از کبر در سکوتش نیست. تنها بردباری اندیشمندانه و حسن سلوکش او را وادار به خموشی می‌کند. مردیست او. پخته، جا افتاده، و به معنای واقعی کلام، سرد و گرم چشیده.

— سیگار می‌کشی؟

سیگاری از او می‌گیرم. زر. سیگار، پنجتا پنجتا می‌خورد. این آشکار است. چون از جیبش فقط دو دانه در می‌آورد و یکیش را به من می‌دهد. باهم سیگار می‌کشیم.

— آمیرزا، دو تا هم چایی.

می‌آورد. چائی‌ش خوب است. گرچه، بعداً می‌فهمم که دوستم چای نسبه می‌خورد. چای می‌نوشیم و حرف می‌زنیم. من روزنی یافته‌ام. بی‌پروا، اما نه وقیحانه، جستجو می‌کنم، پرس و جو می‌کنم.

— خوب؟ بعدش؟

— هیچی. دیگر نمی‌گذارند از مرز چیز زیادی وارد کنند. کمپانی‌های خارجی آمده‌اند و قرارداد بسته‌اند که جنسها را خودشان وارد کنند. کمپانی‌ها به دولت<sup>۱</sup> می‌فروشند، دولت هم پخش می‌کند توی بازار. اینست که بیکاره روز به روز زیادتر می‌شود. پیش از این در زاهدان اصلاً دزد نبود، اما حالا کم کم دارد دزد پیدا می‌شود. الان پنج نفر به جرم خالی کردن خانه، توی محبس هستند. تا حال سابقه نداشته. از مجبور نیست دیگر.

برمی‌خیزیم. ظهر نزدیکست. نمی‌خواهد بگذارد من پول

چای را بدهم. اما آمیرزا پول نقد را بیشتر دوست دارد. پول من نقد است. مرد خوبی است آمیرزا. ندیده‌ام که به شاگردش فحش بدهد. بومی نیست. مثل بیشتر کسبه‌ی زاهدان، مهاجر است. از شهرستانهای دیگر. آمیرزا اهل بیرجند است.

می‌رویم. همراه دوستم کمی می‌گردیم. او می‌فهمد که اسم من محمود است. من هم می‌فهمم که اسم او ملک است. خاموش می‌گردیم و نگاه می‌کنیم.

– برای چی به اینجا آمده‌ای؟

– قوم و خویش دارم. یکی از آنهم دلم می‌خواست زاهدان را ببینم. وصفش را شنیده بودم.

– بسلامتی انشالله.

– می‌خواهم از «دوست محمدخان» چیزهایی بدانم. کسی

را می‌شناسی؟

– دایی خودم. او نود سالش است. زیر دست شاه فقید خدمت کرده. رکاب‌دارش بوده. یکبار شاه فقید با چندتا مهمان خارجی می‌گشته که می‌بیند یکدست «درنا» بالای سرشان پرواز می‌کنند. شاه فقید از مهمانها می‌پرسد: کدام یکی را می‌خواهید بزنند؟ مهمانها می‌گویند: همان اولی. شاه فقید به دائی‌یم نگاه می‌کند و می‌گوید: بال چپش را بزن. دائی‌یم زانو می‌خواباند و بال چپ جلودار درناها را نشانه می‌گیرد. درنا معلق میشود، بزمین که می‌افتد مهمانها می‌تازند بالا سرش. نگاه می‌کنند، می‌بینند بال چپ درنا پریشان شده. دائی‌یم انعام می‌گیرد. حال نودسالش هم بیشتر است. همه چیز دوری خودش را می‌داند. اما کم حرف می‌زند. اگر بتوانم بحرفش بیاورم هر چه بخواهی می‌توانی از او بپرسی.

– دوستم محمدخان با انگلیسی‌ها می‌جنگیده، نه؟  
 – ها بله. سوار داشته. تفنگچی داشته. سردار بوده.  
 – دلم می‌خواهد سرگذشتش را بدانم، اگر شد...  
 قول می‌دهد. از هم جدا می‌شویم.  
 – غروب، همین جاها. دم قهوه‌خانه‌ی میرزا. یا توی حیاط  
 مسافرخانه.

حیاط مسافرخانه، دلچسب‌تر است. برایم تازگی بیشتری  
 هم دارد. گوشه‌ای می‌نشینیم. جائی برای خوردن خوراک هست،  
 وجاهائی برای نوشیدن چای درحیاط، و خانه‌هایی در اطراف  
 باتشک پاره‌هایی برای خفتن مسافران و غریبان. دو غریب را  
 می‌بینم که از همه غریب‌تراند. آذربایجانی هستند. جوان  
 هستند. تندرست و پربنیه و زمخت‌اند. جلوی در مسافرخانه  
 نشسته‌اند و به‌خیابان نگاه می‌کنند. غروب غریبان مفهومی  
 قدیمی‌ست. غبار گرفته‌ترین عواطف را هم بیدار میکند. غم  
 غروب غریبان واگیر دارد. غمگین می‌شوم. در این چند روزه  
 این دو مرد را دیده‌ام، منتظر، مردد، بااندوهی پنهان. همیشه،  
 همانجا، دم در نشسته‌اند و نگاه می‌کنند. ندیده‌ام با دیگری  
 حرف بزنند. دیگری را هم ندیده‌ام که با ایشان هم کلام بشود.  
 تنها، خاموش و منتظر هستند. چنان خشک و نفوذناپذیر می‌نمایند  
 که من رو به‌سخن نمی‌بینم. پس نگاهشان می‌کنم. فقط  
 نگاهشان می‌کنم. پندارم اینست که کارگر یکی از  
 این شرکت‌های راه و ساختمان باید باشند. جز این نیست. شما هم  
 لابد به این نکته دقیق شده‌اید که مردان آذربایجانی ما، از  
 تواناترین و سخت‌جان‌ترین‌ها هستند. از سوئی این توده‌ی توانا،  
 که بیشتر روستاییان مهاجر و خرده‌پاهای شهری هستند، از

زمره‌ی بی‌بال و پرت‌ترین‌ها نیز هستند. بهمین سبب شرکتهای راه‌سازی، اسفالت‌کاری و معادن و کوره‌پزخانه‌ها، ترجیح می‌دهند این مردها را به خدمت دریاورند. ساختمان خطوط شوسه و راه‌آهن، همین قدر که هست، بیشتر مدیون دست و بازوی خستگی‌ناپذیر این مردان است. تاب و توان خدائی دارند ایشان. هوشیاری و ماندگاریشان بیش باد. اما چیست و از چه روی این دو مرد، چنین بیگانه و غم‌انگیز در زاهدان، مات مانده‌اند؟ این را بعد دریافتم. خواهم گفت. اما نکته‌ای که همیشه آزارنده است، بیگانگی مردم ولایات ما است، نسبت بهم، و گاهی بدبینی‌های توأم با تحقیرهای کینه‌توزانه. اینکه کمتر به یکدیگر نظر خوش دارند. جوری دشمنی بیهوده و دردناک. وقتی فکرش را می‌کنم می‌بینم، می‌باید بسیار کار ضمنی و مودیانه روی فرهنگ ما شده باشد، تا ناکسانی توفیق یافته باشند باین صورت غم‌انگیز مردم ما را از هم، از خود دور گردانند. می‌باید حساب شده اینکار شروع شده و ادامه یافته باشد تا اینکه جهت کینه‌ی مردم را از دشمن به خود برگردانده باشد، کینه‌ای مضحك و درعین حال فجیع! تقویت بیگانگی مردم، نسبت به خود بی‌سببی نیست. این تفرقه خوداطمینان‌بخش‌ترین پایگاه بوده و هست برای بیگانگان و مهاجمان. مردم را از یکدیگر بیزار کردن! چه سمی ثمر بخش‌تر از این؟! منطقه بجای طبقه! تبار به جای تنخوار! اگر پای صحبت مردم همدان بنشینم، از خصومت خود با کرمانشاهیان می‌گویند! اگر در چالوس باشم، شاهد بدزبانی ایشان به گیلانی‌ها هستم! و هرگاه با مردم رضائیه همسخن بشوم، بدگوئی از تبریزیان آغاز می‌شود! در زاهدان که نشسته‌ام، شاهد بدزبانی فلان کاسب گنابادی به بلوچ هستم. حرف زابلی را که با خراسانی

می‌زنی، چنان از زابلی یاد می‌شود که پنداری صدها بار به محله‌ی ناوغونی‌ها<sup>۱</sup> شبیخون زده است!

نمی‌دانم این تخمه‌ی نادرست در کدام زمینه‌ی مساعد رشد یافته است؟ در ملوک‌الطوایفی آیا؟ شاید! با تقویت بیگانه آیا؟ حتماً. دریغا، همچنان ادامه دارد! تا یگانگی مردم چندفرسنگ است؟ چند ده فرسنگ آیا؟

شب می‌رسد. دو مرد آذری همچنان پای جرز دیوار مسافرخانه، کنار در نشسته‌اند. ملك می‌آید. سلام و علیک می‌نشیند. چای. سیگاری روشن می‌کنیم. شرمنده است. دائیش را نتوانسته ببیند.

می‌گوییم:

— اهمیت ندارد. خیلی چیزها را نفهمیدیم، این هم بالای

همه!

با لبخندش امیدم می‌دهد. می‌گوییم:

— ممنون. برویم شامی باهم بخوریم؟

برمی‌خیزیم.

## ۲

مرا با فقردیداری کهنه بوده است. کهنه، به‌همان کهنگی دیدار مادرم. به‌همان کهنگی خطوط چهره و چین‌های ژرف پشت ابروان پدرم. به‌ژرفای آن نگاه پیر و روشن. با اینهمه

دیدار سیمای مادر و پدر، حالت‌های گوناگون آن هرگز برای انسان کهنه و خسته کننده و تکرار نمی‌شوند. شاید کهنه بشوند، اما تو نمی‌توانی چشم از روی مادرت و فقر برداری. تواز اوئی و او تو را به جهان داده است. تو و او دو جزء يك ترکیب هستید. اینست که فقر، همچنانکه کهنه است، همواره تازه‌است. زیرا جلوه گاه فقر، آدمی ست و در اوست که فقر نمود می‌یابد؛ و او بی‌بسته و گوناگون و همیشه نوچهره‌است. به گمانم تالستوی بزرگ عبارتی در این مضمون دارد که: «فقر به تعداد مردم فقیر، شکل‌های گوناگون دارد.» همچنین است. فقر، اگر چه زمینه‌ای واحد به رنگ خاکستری و کبود دارد؛ اما جلوه‌های آن در رنگها و رویه‌های گوناگون پنهان و پوشیده است و گهگاه رخ می‌نماید. یکی از چهره‌های فقر نیز رنگ خون دارد.

امروز دو زن آذربایجانی در زاهدان دست به گدائی گشودند. بلند بالا، سیاه چشم و پوشیده در چادر. اینان گدا نبودند. گدائی را همچون يك کار، پیشه‌ای تحمیلی آغاز کردند. ایشان از آنسوی سرزمین مایند. آذری هستند. در پی مردان خود به زاهدان آمده‌اند. از آنسوی به اینسوی. راهی دراز و پرفراز و نشیب. بیشتر پرنشیب و پرخم و چم. از کوه تا کویر. از سرپنجه‌ی قفقاز تا آستانه‌ی نور. آستانه‌ی خورشید. تا به خراسان. بریده جنگل و مه را. بریده خاک را. باد را. گناباد را. خستگی راه اما با ایشان نیست. خستگی جان هست.

بی‌خبری مدید از شوی بر آیشان داشته بوده که راهی شوند. راهی شده بوده‌اند. اما مردانشان نبودند. پندار این که مرده‌اند. اما نمرده بودند. چنین مپندار تو. چنین مپندار. در

شرکتی به کار بوده‌اند. از همان شرکت‌ها که نام بردم پیش از این. راه‌سازی و ساختمان. شرکت‌ورمی‌شکند و مزدکارگرهای خود را نمی‌پردازد. زیرا از دیدگاه شرکت تنها يك شرط و يك هدف در پیش است. سود. سود به نیروی بازوی مردان. چه آذری و چه گیلک. چه گیلک و چه بلوچ. سودی که دریافت از هدف دورافتاده است. پس از وسیله نیز دور می‌افتد. [بازوی کار در نظرگاه شرکت چیزی جز وسیله نیست!] پس آغاز آوارگی. آوارگی غریبان. از آن میان دو مرد آذری آواره می‌شوند. روسوی خانه ندارند. پس آغوش نارضای خویش به‌جزیره می‌گشایند. به «دبی». کوله بر پشت و پای در راه. مگر که کهنه خودروی برسد. مگر که مهری در دل راننده مانده باشد. مگر که شانس!

زن‌ها آمده‌اند. پسران پسران آمده‌اند. نگران آمده‌اند. شوی نیست. ردش هست. ردشان هست. بیخ جرز مسافرخانه‌ی پیرمردسپاهانی، پای در، نگاهشان هست. من می‌بینم. سرگردان و بی‌امید در خیابان، بر فراز شانه‌های گذرندگان می‌پلکد. خود نیستند. گم شده‌اند. جای مردان خالی، کیسه خود خالی‌تر. ای درماندگی با توجه باید کرد؟ خرج راه به‌پایان رسیده اما راه همچنان در پیش است. از خاک تا جنگل. از آفتاب تا مه. از کویر تا کوه، تا سرپنجه‌ی قفقاز. کاری باید کرد. چه کاری؟ می‌باید تا گرفتن تصمیم از بیچاخم چند هزار پیچ، شبانه، در ضمیر خود گذشته باشند. تبنك و عرق‌ریزان. نمی‌دانم. نمی‌دانم. زیرا همچنان ناتوانم از درك واقعی جان آدمیان. می‌پندارم که. بیشتری‌ها چنین باشند. ناتوان از درك سیلان ذرات ناشناخته و هر دم دگرگون‌شونده‌ی جان.

باری وبه هر روی درخود بهدریوزگی یقین می کنند.  
دستی بهخواست. خواستی بهخواهش. خرج سفر می باید.  
زاهدان کجا و آذربایجان کجا؟ فرسنگها فرسنگ. اما شنیدنی  
است دریوزگی ایشان. چگونه گدائی می کنند زندهای آذری ما  
اگر به تنگنای ناگزیری دچار آیند؟

روی زمین - شاید - گدائی اشکال بسیاری داشته باشد  
روی زمین ایران هم ما گدایانی داریم با چهره های گونه گون،  
که من پاره ای از آنها را دیده ام.

زنان کولی در ازاء پولی که می ستانند، می رقصند و عشو  
می فروشند، بی تماس تن باتن. ایشان را در جنوب دیده ام.

مردانی که خود را سید قلمداد می کنند، مندیل سیاه بر  
سر می پیچند و اصلا اردبیلی هستند، هنگامی که با روی خوش  
به سیر کردن خود نرسند، با زور وبه تهدید پول ونان و خوراکی  
از هر چه باشد و پوشاک می ستانند. ایشان را در سفرشان به پابوسی  
اما مرضا، از اردبیل، در دهات خراسان دیده ام.

گدایان بومی خراسان، بیشتر قرآنی به دست می گیرند و  
سحر گاه بر سر کوئی که پاتوقشان است می نشینند و صورت را  
در شکاف گشاده ی قرآن فرومی برند و حروفی را زیر دندان  
و در گلو قرقره می کنند و چشم به دست وبه جیب گذرنده ها  
دارند. کودک که بودم از خود پرسیدم: مگر نباید با چشمهاشان  
قرآن بخوانند؟ پس چطور، اینها که همه اش چشم به گذرنده ها  
دارند؟ یکی، شاید مادرم، گفت: اینها قرآن را از حفظ می خوانند.  
گفتم: پس دیگر چرا قرآن را جلو صورتشان می گیرند؟ از بر  
بخوانند دیگر! مادرم دستم را کشید. معنای این حرکت همیشه  
این بود که: فضولی مکن!



زنهائی در همین تهران دیده می‌شوند که يك و پیزی شسته رفته دارند و می‌خواهند خودشان را - به برداشت خودشان از آبرومندی - آبرومند جا بزنند. اینها غالباً برای کرایه‌ی ماشین، یا پول نسخه‌ی بچه‌شان لنگند!!

کودکان اجاره‌ای به‌منظور جلب نظر و ترحم مردم که غالباً منگ از حب تریاک، همچو نعش‌های معصومی درسه جانب گدای کاسب، فرش شده‌اند نیز نوعی دیگر است.

کور وشل کردن مصلحتی خود، صحنه‌سازی‌های فجیع و نظیر اینها، مواردی‌ست هم از این قماش و بسی و بسیاری دیگر که باز گویش به‌نوعی تکرار می‌انجامد.

اما روش گدایی این دو زن به‌نظر من نوترین، حساب شده‌ترین و در عین سادگی شگفت‌انگیزترین شکل آنست. شکلی که از نوع خاصی نجابت و نیز خلاقیت برخوردار است. این دو زن آذری از دست جوان‌ها پول نمی‌گیرند. اصلاً و ابداً. می‌گویند: «برخودت خرج کن». فقط از مردانی پول می‌گیرند که ریش و سرشان از موهای جوگندمی سفید رنگ شده باشد. یعنی از چهل‌سالگان به‌بالا. این بدان معناست که حتی تاب‌تصور توهین ناموسی نسبت به‌خود را ندارند. نشسته‌اند و حساب کرده‌اند که هر گاه دستشان را به‌سوی دست جوانی یا جوانانی دراز کنند، این احتمال هست که پنداری در مغز حریف یا حریفان پدید آید به‌توقع. پس جسته‌اند که با روش مستمندی خویش راه هر گونه پندار ناروا را حتی، نسبت به‌خود ببندند. شنیدنش مرا لرزاند. این فقط در چنین موقعیتی و از چنین کسانی ساخته و شدنی بود.

از این نگاه و نظاره می‌توان کمی پی‌برده‌بروحیات گوناگون

مردم ما که هر تیره‌اش از فرهنگی دیگر برخوردارند. عکس این روحیه را در نواحی دیگر میتوان سراغ کرد. درجائی میتوانی مردی را ببینی که دم خیمه‌ای نشسته و نعلین‌های زنی را جفت کرده و کنارش گذاشته و به‌عابر بدین نشانه ندای دهد که می‌توانی به‌درون خیمه بخری!... در میان عشایر و ایلات چه بسا که بر سر زنی خونها بر خاک ریخته شده و می‌شود. در روستاهائی به‌شگفتی دیده شده که زنان تن به‌عریانی سپرده‌اند در چشم مردان همسایه. نمونه‌ایش را در ناحیه‌ای از شرق به‌روایت شنیده‌ام. نیز در ناحیه‌ای از غرب.

باز هم، باز هم درمی‌یابم که برای شناخت خوی و خصال مردم این مرزوبوم عمرهای بی‌دریغی می‌باید صرف شود. و این خویشکاری سنگین و درازمدت جز با حوصله و صبوری و بردباری و تیزی‌بینی، جز با کوشش مداوم بی‌چشمداشت، به‌دست و اندیشه‌ی پویندگان شدنی نخواهد شد. این پویندگان چه کسانی خواهند بود؟

به‌تزدیک مسافرخانه‌ی مرد سپاهانی می‌رسم. دوستم ملک از روبرو می‌آید. لبخند خشکی دارد. همیشه با همین لبخند از راه می‌رسد. به‌حیاط مسافرخانه می‌رویم و می‌نشینیم. جای می‌آورند. دو زن سیاهپوش آذربایجانی در کنجی نشسته‌اند. من چشم به‌در مسافرخانه دارم. جای دو مرد آذربایجانی، کنار جرز دیوار، خالی‌ست.

شهر خالی‌ست. من در آن می‌گردم. دیدنی برای من بسیار است. کافی‌ست در خیابان‌ها بگردم و یادداشت بردارم. هر انسان، اینجا در نظر من يك حماسه است. يك افسانه است. روابط مردم روشن و درعین‌حال عجیب است. برای دیدار و ادراك مجال هست. این آرامش محیط به آدم امکان اندیشیدن می‌دهد. موضوعات گوناگونی هست. حتی به‌نظم می‌رسد که می‌توان شناسنامه‌ای برای این شهر نوشت. اما فرصتش نیست. چنین کاری به‌گذران روز و شب بسیاری نیاز دارد. باینهمه این کار لازمست بشود. اگر نه به‌دست من، با دست دیگری. امیدوارم که طرحی از این شهر بتوانم بزنم. گرچه نه‌چندان دقیق. اما همانقدر که احساس دین نکنم.

پرسه می‌زنم. شاعر را می‌بینم. قد درازش را از در ده‌ک‌های به‌ده‌ک‌های دیگر می‌کشاند و نگاه می‌کند. از راه رفتنش پیداست که جیب‌هایش خالی‌ست. تسبیح می‌گرداند و کلاه پاکستانی‌ش را نوک‌کله‌اش گذاشته و احساس می‌کنم که از این شکل و شمایل ناز‌هاش خیلی خوشش می‌آید. روی از او برمی‌گردانم تا بگذرد. دیگر نمی‌خواهم بیش از این بشناسمش. در دیدار دیروز، هر آن‌قدر که باید شناختمش. بسم است. دیروز، در حضور آقای فامیلیان نشسته بودم که شاعر آمد. سلانه ولخت. بر مبل لمید، وقوطی سیگارش را درآورد و بنا به عادت یکی چاق کرد و میان دلب کبودش گذاشت و آینه‌ی بغلی‌ش را درآورد و مشغول تماشای جمال بی‌مثال خود شد و لحظه‌ای بعد به آقای فامیلیان گفت:

– چطور است؟ این کلاه به من می آید؟  
 کلاهی پوستی، ساخته و دوخته‌ی پاکستان به سر داشت  
 و زلف‌های سیاهش را از کنار گوشها بیرون داده بود و دم به دم  
 لبهای خشکیده‌اش را با آب دهن تر می کرد. آقای فامیلیان او  
 را به من معرفی کرد:

– آقای ناسوتی شاعر. خیلی طبع شاعرانه دارند و بسا  
 احساس هستند. واقعاً! خیلی خیلی!

آقای فامیلیان همچنان پشت میز اداره‌اش مشغول و ارسی  
 حساب و کتاب قبض و حواله و رسید بود. من گفتم «خوشوقتم»  
 و جناب ناسوتی شاعر شروع کردند به نالیدن از سیستان و  
 بیابان‌های خالی و نبود گردشگاه و باغ و بوستان و گلزار، و با  
 انزجار گفت که باز هم باید برای واکسیناسیون به سراوان  
 برود و من که وانمود کردم علاقمندم به «سراوان» بروم همراه  
 اکیپ ایشان، شاعر غرق حیرت و تعجب شد و برای اینکه چنین  
 خواست ساده‌لوحانه‌ای را در من سرکوب کند، گفت:

– خیال می کنی چی دارد آقا؟ يك مشت كلوخ و آدم  
 مفلوك! خاك و گرمایش آدم را خفه می کند. اینجور جاها رفتن  
 كفاره دارد. ما هم مجبوری می رویم ادای وظیفه‌ای بکنیم!  
 تازه اینجا را که می بینی شهر عمده‌اش است. نخیر آقا، بیکاری؟!  
 ما مأمور بهداشتی هستیم، شما چرا؟

من البته زبانم را به کام چسباندم و دیگر ابراز علاقه  
 به رفتن سراوان و نواحی جنوب استان را کنار گذاشتم و طبعاً  
 بحث شعر پیش آمد که ایشان بعد از معرفی خود به چهار لقب  
 گوناگون و مختلف: «ناسوتی»، «ناسوتی کاشانی»، «کاشی  
 ناسوتی» و «ناسوتی حبیب کاشانی» و بی آنکه مجال اندیشیدن

به این مغلوب محضر بدهد مقدمه‌ی خواندن غزلی را آماده کرد. البته نه به راحتی و سادگی. بلکه با آب و تاب. به عبارت صحیح‌تر با حقه و کلک. یعنی بعد از اینکه بن را با احوال و عبارات گوناگون واداشت تا از او تقاضای خواندن شعری (فشاندن دری) بکنم، لحظه‌هایی بی‌معنی جبین درهم برد و پلکها را فرو بست و باز کرد (یعنی دارد چیزی را به یاد می‌آورد) و بعد خواند:

– زمستی هر طرف بر خاک افتم، تاك را مانم.

غزل را ادامه داد تا آخر و با این مفهوم ته غزل هم آمد که: ای ناسوتی اگر بتوانی از مال و جاه دنیائی چشم پیوشی، می‌توانی بر عرش اعلا هم فخر بفروشی. یا چنین چیزی. من از، به اصطلاح، مطلع غزل خیلی خوشم آمد و همین را به او گفتم. این حالت مستی و شباهت به تاك من را گرفت – البته به گردن خودش که وزن و قافیه و تصویر و تشبیه را از جائی، کتاب شعری گرفته یا نگرفته باشد – چون خودش گفت: «تا به حال با قافیه‌ی «کاف» زیاد، غزل گفته شده، اما به این صورت دو ضربی «خاک و تاك» در هیچ کجا دیده نشده است» باز هم به گردن خودش.

من بناچار از حال و کیف شعرا پرسیدم. او چندتائی را نام برد که اهل انجمن و این چیزها بودند و من – احیاناً – نامی از ایشان شنیده بودم. بعد گفتگو به شعر جدید کشید، او بی‌پروا شروع به بدگوئی تمام شعرای معاصر – تا آنجا که می‌شناخت – کرد و گفت:

– «آن اصل کاری... کی بوداسمش؟ (گفتم، لابد نیما را می‌گوئی) ها، همان. او که اصلاً هیچ چیز سرش نمیشد. (!) اصلاً

بیچاره.... این یکی هم، کی هست؛ همینکه دایم عکسش را توی روزنامه‌ها می‌اندازند و همه‌جا هم حرفش هست، کیست؟ (گفتم آقای شاملو را می‌گوئی) ها، همان. او که دیگر خیلی، خیلی کارش زار است (!) همه‌جا سروصدا بر راه انداخته. اما هیچ چیز سرش نمیشود. اصلاً (!) فقط اخوان ثالث چندتا شعر خوب دارد و نادرپور هم یکی دو تا» (همین‌جا بگویم که جانبداری او از این دو شاعر مایه‌ی تاسف من شد و قرب آنها را در نظر من کم کرد).

اما باز گیر این حرف‌ها افتاده بودم. دلم می‌خواست برخیزم و بروم. اما مرد خیلی دلتنگ و بدبخت و فی‌الواقع - کم‌شعور بود. وقتی که فهمید من در مؤسسه‌ای کار می‌کنم که جای انتشار کتاب برای کودکان هم هست گفت:

- بابت هر کتابی چند میدهند؟

گفتم نمیدانم. بعد گفت:

- چه چیزهایی را می‌پسندند؟ درباره‌ی خدا و جبریل و اینها بنویسم خوبست، یا درباره‌ی نظافت و پاکیزگی، یا درباره‌ی.... مثلاً.... پند و اندرز که در کوچه که می‌روید، خاک‌بازی نکنید. بحر الطویل را بیشتر می‌پسندند، یا رباعی را؟ خودم عقیده‌ام اینست که اینطور شروع کنم:

- «بشنو ای کودک صغیر از من

چرك و خاك چمن بشوی از تن»

«گر تو خواهی که کامیاب شوی

بشنو این چند نکته لب سخن»

- ها؟ چطور است؟ می‌پسندید؟ یا بگویم: بشنو ای کودک

عزیز از من؟ عزیز بهتر است، نه!

گفتم: من دستی به کار ندارم. مسئولین این قسمت باید

خوششان بیاید. من صاحب صلاحیت نیستم.  
گفت: نمی‌شود پارتی برایشان تراشید؟ من با آقای...  
فلان خیلی خوب و رفیق هستم. او هم آدم خیرخواهی ست.  
می‌شناسیدش که.

اظهار بی‌اطلاعی کردم. گفت:  
- بالاخره هر داستانی را چقدر می‌خرند؟  
ناگزیر گفتم:  
- شاید، نزدیک دو هزار تومن برسد.  
گفت:

- بهه! چه ساده‌ای! کمتر از ده هزار تومن باشد دست  
به‌قلم نمی‌برم. برای دو هزار تومن! آدم برای «روز مادر» يك  
قصیده بسازد دو هزار تومن می‌خرندش. دیگر چرا زحمت  
شیر فهم کردن به‌بچه‌ها را آدم تحمل کند! بهه!  
برخاستم. دیگر داشتم بالا می‌آوردم. موضوع از جنبه‌های  
شوخی گذشته بود. اما آقای فامیلیان از پشت میزش بیرون  
جست و با دوتا ورق تایپ شده به‌این طرف آمد، من را روی  
مبل نشانده و شروع کرد به‌خواندن بحر الطویلی مستهجن در  
باب هم‌خوابگی مردی با زنی به‌بیان اول شخص مفرد، با  
واژه‌هایی رکیک و توصیف‌هایی پلشت و حالاتی قی آور.  
چنانکه به‌بیان درنیاید. من از شرم عرق کردم، و شاعر پس از  
اتمام بحر الطویل، به‌همپالکی خودش گفت:

- خوبست، اما وزنش ناقص است. باید ضرب حرف  
«کاف» بیشتر بشود تا منظور را بهتر القاء کند.  
و اوراق را از دست او گرفت تا در اصلاح ضرب حرف  
«کاف» اندیشه کند!

حالا دارد می‌رود، سالانه‌سالانه دارد می‌رود. بگذار بگذرد. می‌ترسم مثل خرمگس به‌من بچسبد. بگذار بگذرد. می‌گذرد. گذشت.

نرسیده به‌چهار راه، پشت شیشه يك دکان خرت و پرت فروشی، اعلامیه‌هایی می‌بینم. برهر ورقه عکس و اییات و مقوله‌ای چاپ شده است در باب توبه از بهائی‌گری و اظهار ندامت از کرده‌ی پیشین و ارشاد بوسیله آیت‌اله فلان و آخوند بهمان. اعلامیه‌ها کهنه و فرسوده شده‌اند. می‌گذرم.

در بازارم. خطی عمود برمیانه‌ی يك خط. همچو صلیبی که تکش شکسته باشد. کسبه‌ی بازار غالباً بومی هستند. نقطه‌ی غائی سیر قاچاقچی‌گری. واسطه‌های اسکان‌یافته‌ی کالای قاچاق. و گرنه در سایر واحدهای اقتصادی - چه خرد و چه کلان - کمتر چهره بلوچ بچشم می‌خورد. دستشان به کلورهای عمده بند نیست. در همه‌ی گاراها مثلاً يك بلوچ دست به کار نمی‌بینی. دو تاشان را دیدم که در خط میرجاوه کار می‌کردند و این‌ها ظاهراً از آن روست که غیر بلوچ از رفتن به‌میان بلوچ‌ها پرهیز دارد. کسبه‌ی غیربازاری، کسبه‌ی خیابانی که در این ده پانزده سال اخیر پیدا شده‌اند غالباً غیر بومی هستند. بیرجندی، مشهدی یزدی و.... کارکنان دولت هم به‌همین قرار. مثلاً صاحب‌همین مسافرخانه - که پیش از این نام بردم - اصفهانی‌ست. در شهر هم که قدم می‌زنی بیشتر با همین آدمها برخورد می‌کنی. قهوه‌خانه دیگر هم.... آمیرزا، گویا بیرجندی یا مشهدی‌ست. کنار قهوه‌خانه فروشگاه کوچکی‌ست که صاحبش زابلی‌ست و پریروژ تکرار می‌کرد:

- آب و هوای زاهدان تا بیست سال پیشتر خیلی بهتر شده،



آباد شده، درخت و گیاه کاشته‌اند، درخت و گیاه. مردم اینجا تا بیست سال پیش آب از چاه می‌خوردند. تازه تلمبه‌ی آب گذاشته‌اند.

همو ضمن گفتارش از این ابراز عقیده غافل نماند که:  
- بلوچ جزو واجبات نیست!

ومن طی همین مدت کوتاه دریافته‌ام که چه تبعیض قومی کثیفی به‌طور ضمنی در اینجا حاکم است و پنهانی جریان دارد! دلم می‌خواهد ریشه‌اش را بیابم. زیرا بظاهر هرچه می‌بینم و دقیق می‌شوم، نمی‌توانم دلیلی برای این قضاوت نادرست بیابم. قضاوت کثیف!

دیروز دیدم بلوچ‌هایی را که داشتند ساختمان بهداری را بالا می‌بردند. یکیشان قولنج داشت و یکی‌شان که جوان بود هنوز روی پلک‌هایش سرمه کشیده بود. آنها ضمن کار هیچ توفیری با دیگران نداشتند!

در خیابانم. می‌بینم که شهرهای ما در این ده بیست ساله گذشته، کلاً شکل و شمایل کلیشه‌ای و یکنواختی پیدا کرده‌اند. به‌ندرت می‌شود ویژگی‌بی در یک شهرستان یافت. مگر میدان خرید و فروش زابل را ندیده بینگارم که همچنان روی و رخ پارینه‌ها را دارد و بیننده را به یاد حال و هوای داستان‌هایی چون داستان حسین کرد شبستری می‌اندازد. قزوین، پر رونق‌ترین معبر کاروانی گذشته‌ی نزدیک راهم، کاروانسراهایش را که ندید بگیریم، چیز بیست مثل شهری دیگر. چه رسد به زاهدان که از لحاظ شهرسازی و اقامت در گذشته‌ی نزدیک، شباهتی بجائی چون قزوین ندارد. برای خودش یک (مثلاً) ساوه است. خیابان بر خیابان. چارراه تا چارراه. در یک نظر، چنان می‌نماید که هر دو

از يك قالب بدرآمده‌اند. کمی اینور آنور. هر گاه بخواهی. ویژگی‌هایشان را دریایی ناگزیر از ژرفکاوای بیشتری هستی. آنهم نه درنما، بلکه در عمق. در روابط و نوع روابط مردم. آن میدانگاهی خرابه، با کپه کپه رختهای کهنه که از بیرون مرز آمده و آدم را بی‌درنگ بیاد رختخانه‌ی بیمارستانهای دوران جنگ می‌اندازد، چیز است که زاهدان را از کرمان متمایز می‌کند. همچنانکه میدان موتورسیکلت‌فروشی کرمان، در بعد از ظهرهای جمعه وجه دگرگونی آن شهرست با سه‌شنبه بازار بندر شاه که ترکمانان پیاده و سواره در میدان و راسته خیابانش به خرید و فروش می‌پردازند. اما صورت ظاهر زاهدان، همان‌ست که هر شهری دیگر: بانکها، ادارات، شهربانی، فروشگاهها، یکی دو باشگاه، مسجد، بهداری، و چند تابلو دیگر: خانه‌ی فرهنگ! خانه‌ی نمایش! آموزشگاه موسیقی! کتابخانه عمومی! و کتابخانه کودک... و دوسه دهی کتاب و لوازم تحریر فروشی! پا در اولین دهی کتابفروشی می‌گذارم. روی کتابها را قشر زخمی خاک گرفته. کتب سطحی و مبتذل حکایتی، و چند عنوان کتاب مذهبی که نمایان‌ترینشان قصص قرآن و مفاتیح - الجنان است. از اینسو هم، آثار (!) مهدی سهیلی است که می‌بینمشان. خاک نشسته. این خود بهتر! جوانی را می‌بینم که در به‌در به دنبال سیماجان عاصمی می‌گردد و به‌نظرم می‌رسد که پیش خود خیال می‌کند در پی اثری پربهاست. هم‌در آن لحظه به عکس‌العمل خشک کتابفروش دقیق می‌شوم که در تلخ‌لبخندش می‌گوید: فاسد گمراه!

با او سر حرف را می‌گشایم. مفاهیمی را در همین سطح و میدان، با کلماتی دیگر بیان می‌کند. او يك مذهبی متعصب

است. فاجعه‌ی فرهنگی اینجا دو روی و دوسوی دارد. یکی تعصبات تند مذهبی، دیگر جریان منحنی کتب مبتذل و ترانه‌ها و عکس‌های چپ اندر چیچی. می‌گذرم. با خدا حافظی پایرون می‌گذارم. از کنار دکه‌ی دوم رد می‌شوم و اینک در سومین دکه‌ام. سلام. جوانی روبرویم ایستاده است. کشیده و تیز رخ. این یک بلوچ شهری است. در گفتگوش می‌فهمم که سر به کتاب دارد. نمی‌دانم شاگرد است یا شریک. اما یقین دارم که صاحب نیست. اندیشه‌اش بر محور اخلاقیات مذهبی می‌چرخد. می‌گوید جرأتش را ندارم که دیگران را به آموختن تشویق کنم. می‌بینم که پرصداقت و بی‌شیله پيله است، پاک دل و خوش‌نیت، اما، ره‌نجسته گفتگوی ما به پایان نرسیده که دو زن به کتابفروشی می‌آیند و نشان از کتابی می‌گیرند که چهره‌ی کتابفروش جوان درهم می‌رود و نگاه تلخش پیشانیم را می‌گزد. با او دست می‌دهم و بیرون می‌آیم.

در کتابخانه عمومی شهر هستم. دیوارهای سربی با چند قفسه‌ی فلزی. ساختن چنین سالن کتابخانه‌ای رامی‌توان در بطن یک زندان. عمومی تصور کرد. چند نام‌حصل نشسته‌اند و در سهای دبیرستانی خود را مرور می‌کنند. پنکه‌ای روشن است. علت حضور جوانان محصل در کتابخانه! دو تا هستند که کتاب غیردرسی می‌خوانند. یکی پروین اعتصامی، یکی فن‌نمایشنامه‌نویسی لاجوس اگری. این دو کمتر از هیجده‌ساله بنظر می‌رسند. بالاتر از هیجده ساله‌ها، مخصوصاً آنها که باباهاشان دستشان بدهنشان می‌رسد و می‌توانند پول توجیبی داشته باشند، همان‌الگوی بچه‌تهرانی‌ها هستند. موی بلند و پاچه‌ی گشاد و سرگردان «چارراه‌چکنم» که جوان کتابفروش از ایشان سخت به عذاب بود.

می‌نشینم، نامه‌ای می‌نویسم، به کتابها نگاهی می‌اندازم و بیرون می‌آیم.

در مرکز تئاتر هستم. خانه‌ای، برخیابان. از تئاتری‌ها کسی را نمی‌بینم. موسیقی‌چی‌ها می‌نوازند. پیش از این جوان کتابفروش گفته است:

— هر وقت جشنی چیزی باشد يك نمايش درست می‌کنند، يك شب نشان می‌دهند و می‌روند تا جشن بعدی نوبتش برسد. بیرون می‌آیم. باید روبه قهوه‌خانه بروم و پیش از اینکه، سر سفره، خدمت آقای فامیلیان باشم، رفیقم ملك را ببینم. او جلوی در قهوه‌خانه منتظرم است. اما باز هم نتوانسته از دائی‌ش برای من وقت بگیرد. از سر بدجنسی فکر می‌کنم مبادا این دائی را برای من ساخته باشد! اما نه. دیگر باهم خیلی اخت شده‌ایم. او برایم از هردری صحبت می‌کند. از جوراجوری قاچاق، از اینکه دانشجویها عید به زاهدان آمده بودند و او برای بعضی‌هاشان حشیش مرغوب تهیه کرده بوده و از شیعی و سنی می‌گوید.

براه می‌افتیم، در خیابان‌های زاهدانیم. شب است. ملك می‌کوشد تا هرچه می‌تواند و می‌داند برایم بگوید. حرف آخرش اینست:

— جهان اسلام باید متحد بشوند. شیعه و سنی!

میپرسم:

— عرق که می‌خوری؟

پا به ده‌که‌ای می‌گذاریم. بوی کباب و عرق به مشام می‌رود. دو مرد دارند حرف زنهای آدبایجانی را می‌زنند. یکیشان استکان عرقش را با دل انگشتهایش می‌فشارد و می‌گوید:

— به نظرم کرایه‌شان را جور کردند و دارند خودشان را  
می‌کشاند بطرف ولایتشان. به سلامتی.  
— سلامتی.

می‌نشینیم. بشقاب پنیر و سبزی روی میز جا می‌گیرد. ملک  
درد معده را بهانه کرده تا عرق نخورد. می‌گویم که حال و روزی  
بہتر از او ندارم. گردن می‌نهد. می‌گویم:

— اینجاها آدمی به نام «کامبوزیا» هست؟

کیست که او را شناسد؟ ملک نشانی‌اش را می‌دهد. بیرون  
شهر زاهدان، چیزی بیشتر از یک فرسنگ راه است. در کلاته‌اش.  
کلاته‌ی کامبوزیا. کنجکاو که او را بشناسم. دست کم اینکه  
بینمش.

پیشخدمت د که می‌آید:

— عرق چی می‌خورید؟

به‌ملک نگاه می‌کنم. ملک هم به‌من نگاه میکند. مرد جا

افتاده به هم‌پیماله‌اش می‌گوید:

— زنده‌ای خوبی بودند. بارک‌اله. تصدق.

پیاده می‌شوم.

حوصله‌ی سرگردانی و اخم پنهانی شو فری که به نارضائی  
من را از دست‌کننده‌های راه کلاته گذرانده ندارم. این شو فر آقای  
فامیلیان است و به فراست درمی‌یابم که زیر زبانی به آقای فامیلیان  
ومن یکجا فحش می‌دهد. شاید کامبوزیا را هم در ما بافته و

به هر سه تامان بدمی گوید. پیاده می شوم، ماشین را به هل از دستکند بیرون می بریم، او پشت ماشین می نشیند و دور می زند، با اینهمه از برگشتن پرهیز می کند. نه اینکه درغم سرگردانی من باشد و تشنگیم واحتمالا گمشدیم. نه. او از فامیلیان چشم می زند. چون می خواهد وام بگیرد و کار بدست اوست. خودم دیدم که شوfer چه التماسی می کرد و چطور خودش را کوچک و بزرگ می کرد تا آقای فامیلیان با پرداخت وام به او موافقت کند. همچنین شاهد بودم که فامیلیان خاموش بود تاشوفر هر چه بیشتر کرنش یکنند و بعدش هم به جای آری یانه به او گفت: - فعلا برو آقا را برسان.

یعنی من را! حالا من وشوفر دریابانیم. اخم شوfer همچنان سنگین است. لب ولوجه اش آویزان است و دست و دلش به کار نمی رود. کینه ی شایسته ای درخود دارد. تنها کاری که می توانم برایش بکنم این است که او را از قید خود وارهانم. می گویم: - برو. من اهل بیابانم. خودم کلاته را پیدا می کنم.

او می رود. من بر بلندی کتلی کوتاه می ایستم. آفتاب روی سرم چتر زده. بیابان پیش رویم گسترده است. جابه جا بوته های خار. جابه جا تکه زمینی شخم خورده. گله ی کوچکی در چراست. بسوی گله بان می روم. جوانکی ست. سلام و علیک. کلاته را نشانم می دهد. دست و چوبش را به سوی کلاته نشانه می رود:

- آنجا. پشت آن ماهور. چندان دور نیست.

چندان دور نیست. می روم. سگ کامبوزیا پیشوازم می آید. می مانم. یکی از زن های کامبوزیا از در بیرون می آید و همانجا کنار در می ایستد. من بر بلندی ایستاده ام. می گویم: آقای کامبوزیا.

می‌گویید: نیست. بشهر رفته. می‌آید.

برمی‌گردم. زن تعارف می‌کند. قبول نمی‌کنم. چه می‌دانم  
رسم و قرار بر چیست؟ زن نیز اصرار نمی‌کند. ناپدید می‌شود.  
سگ پارس می‌کند. چه بد کردم که راننده را گفتم برگرد  
به کلاته نظر می‌اندازم. کلاته یعنی همین ساختمان وسیع و  
جادار کامبوزیا. مثل يك قلعه. پشت بام‌ها همه به هم پیوسته است.  
پس خانه‌ها همه به هم راه دارد. اینسوی، يك خرمنکوب  
ماشینی، بی‌کار افتاده است. آنسوی يك ردیف درخت هست.  
آب هم باید همانجا باشد. همسایه‌ی درختها. من تنهایم.  
برمی‌گردم. در بیابان درختی گیر می‌آورم. هر درخت را  
سایه‌ای هست. در سایه می‌نشینم، لم می‌دهم و کم‌کم دراز می‌کشم.  
- به‌شهر رفته. می‌آید.

این را یکی از زن‌های کامبوزیا گفته.

چیزهائی از کامبوزیا می‌دانم. شنیده‌ام. از این و آن.  
یکیش هم اینکه چند تا زن و بسیاری فرزند دارد. از خانه‌ای  
هم که ساخته همین پیدا است. يك جامعه‌ی كوچك خویشاوندی  
تاحال، از اینکه او توانسته چنین سامانی به‌خودش بدهد  
احساسی مشتاق و آمیخته به‌حسرت دارم. اما بعد...

چیزهائی دیگر هم می‌دانم. اینکه او رئیس انجمن  
خانه و مدرسه است و کارهای مردم عامی را در پیچ و خم  
کاغذبازی‌های اداری روان می‌کند. به‌عنوان يك دانشمند  
شهرت دارد. از احترام ریش‌سفیدان شهر برخوردار است.  
آدمی‌ست به‌يك معنا اخلاقی. یکبار پیشنهاد کرده خانه‌های  
پراکنده‌ای را که تڪ و توکیش جای روسپی‌هاست، خراب کنند.  
تا جوان‌ها به‌فساد کشانده نشوند! این را ضمن نطقی در انجمن

خانه و مدرسه بیان داشته است. برداشتم اینست که او هم فحشا را علت می‌داند! فراتر از عینی‌ترین علت نرفته است. دستگیرم میشود که او به نحوی خوی و خصال آموزگاران اخلاقی قدیم ما را در عهد حکومت امیرنشینان و ملوک الطوائف دارد. اما تا او را ندیده‌ام، این داوری‌ها را پیش خودم دارم. نمی‌خواهم روی شنیده‌هایم استنباط و قضاوت کنم. می‌مانم تا بیاید. می‌آید. یکی دو ساعت بعد از ظهر. بایک موتورسیکلت گازی. می‌گذارم عرقش خشک شود و بعد به سراغش می‌روم. پیشوازم می‌آید و به سگش تشر می‌زند. سگ گم می‌شود. سلام می‌کنم. دستم را می‌گیرد. خوش برخورد است. در این فاصله من در او دقیق می‌شوم. زیرچشمی و راندازش می‌کنم. سر و ریشی تراشیده و سیلی پر و سیاه دارد. از دور پیداست که سیلش را رنگ کرده. کمی خمیده اما سر حال و چابک است. نمیدانم چرا این شمایل و این گوشه‌گیری او من را بیاد افسرهای آلمان هیتلری می‌اندازد که پس از شکست نازیسم، هر یک که توانستند به کنجی خزیدند و خود را به زراعت و کارهائی از این قبیل سرگرم کردند تا زمان بگذرد. نمی‌دانم چرا به این فکر می‌افتم. تخیلم بی‌اراده‌ی من می‌تازد.

کامبوزیامن را از کنار دیوار شرقی می‌برد، به راست می‌پیچیم، نیمی از دیوار شمالی را پشت سر می‌گذاریم و وارد یک سالن بزرگ و جا دار می‌شویم که از هر سو دری آن را به‌دیگر قسمتهای خانه پیوند می‌دهد. سالن پر است از قفسه‌های کتاب. کتاب. کتاب. کتاب.

می‌نشینم. مبل‌های قدیمی و کار کرده. دوسه جور میز، صندلی و.... به دیوار دوقاب عکس هست. یکی حضرت علی (ع) و



دیگری هیتلر. تا جایی که دیدم پیش می‌رود به نام کتابها نگاه می‌کنم. حتی آخرین مجموعه داستان‌های نویسندگان خودمان را می‌بینیم. کتاب تازه‌ای از ساعدی. می‌اندیشم که او دارد همه‌ی رشته‌ها را دنبال می‌کند. تا جای بیاورد، هرچه را می‌توانم به‌نگاه می‌دزدم. اما آنچه می‌دزدم، چیزی جز يك تصوير کلی نیست. کتابخانه‌ای وسیع و مردی به‌گمان بالای پنجاه. قفسه‌های فلزی، کتاب و دو قاب عکس. می‌کوشم تا رابطه‌ی علی (ع) را با هیتلر کشف کنم. این دو تا عکس کنایه از اندیشه‌ای باید باشند. کامبوزیا از درآمیختن این دو چه معجونی برای ذهن خود ساخته است؟ علی و هیتلر! اصلاً می‌توان روی این دو نشانه حساب کرد؟

چای را می‌گذارد و می‌نشیند. خوش و بش می‌کند و می‌خواهد بداند من کیستم. از کجا می‌آیم. و به‌چه کار؟ این طبیعی‌ترین است. او مرد پخته‌ایست و باید کار اولش شناختن حریف باشد. برایش توضیح می‌دهم که هیچکاره‌ام، از تهران می‌آیم و به‌نوعی در فرهنگ کار می‌کنم و آوازه‌ی او من را به کلاته کشانده است. باور می‌کند. چون - لابد - از وجناتم می‌خواند که دروغ نگفته‌ام. آمدن امثال من هم برای او تازگی ندارد. از تهران و جاهای دیگر خیلی‌ها عبوری پیش او می‌آیند، و دیداری می‌کنند و می‌گذرند. خودش می‌گوید، یکی از فرانسه آمده بود پیشش. می‌رود مجله‌ای می‌آورد که به‌زبان فرانسه چیزی درباره‌ی کامبوزیا نوشته و از او به‌عنوان يك دانشمند تجلیل کرده است. من ابراز احترام می‌کنم. مجله را کناری می‌گذارد و حرف می‌زند. نیروی زیادی برای حرف زدن دارد من تعجب می‌کنم. از هر دری حرف می‌زند. گفتارش خط سیر

مشخصی ندارد. از پنهان می‌رود. دور می‌زند و تکرار می‌کند. در هر موضوعی ابراز عقیده می‌کند. به هر سئوالی پاسخ می‌دهد. حافظه‌ای قوی دارد. عصاره‌ی همه‌ی خواننده‌ها را حفظ کرده. انبوه و پراکنده حفظ کرده. نظراتش حالت دورانی و چرخنده دارد. پیش‌رونده بنظر نمی‌رسد. محور همه‌ی دانش او تضادیست که بین اسلام و یهودیت کشف کرده. همه‌ی نظراتش برعکس یهودیت و برله اسلام به پایان می‌رسد. کم کم دارم رمز دو قاب عکس را کشف می‌کنم. او به جای به کار بردن «فرهنگ استعماری»، می‌گوید: «فرهنگ صهیونیستی» و معتقد است، این بهتر و در برگیرنده‌تر است. در واقع او صهیونیسم را جزئی از نظام استعمارگر موجود نمی‌داند، نظام استعماری کنونی را جزئی از صهیونیسم می‌شمارد. هر بدیده‌ای را که در جهان رخ می‌دهد بر اساس همین نظریه و با انگیزه‌ی صهیونیسم توجیه می‌کند. او عقیده دارد جهودها مسئول همه‌ی زشتی‌ها و خرابی‌های دنیا هستند! طوری وانمود می‌کند که صهیونیسم یک پدیده و یک مفهوم فلسفی غیر قابل تغییر و عمده‌ترین اهرم تعیین کننده است. او حتی نسبتی هم در این مورد قائل نیست. درمی‌یابم که او از پشت قاب عکس هیتلر به جهودها نگاه می‌کند، نه از دیدگاه آزادی خواهان عرب. نه از دیدگاه آوارگان فلسطینی. کامبوزیا همچنان دل داده‌ی ارزشهای غبارگرفته‌ی پیشین است.

با اینهمه کامبوزیا مردی است که دیدارش به بیننده چیز می‌آموزاند، مهمترین چیز آن که بیننده‌ی هوشیار از او یاد می‌گیرد که خط سیر و آموزش فرهنگی خود را، بدون حاشیه‌پردازی حفظ کند. چون کامبوزیا بسیار حاشیه می‌رفت و

گفتارش از پهنا باز می شد. فکر می کنم انبوه دانستن و حفظ کردن هم مایه‌ی در دسرسنونده و خستگی فکین دانشمندی شود. دلم می خواهد گفتگویم را با او به مسائل جزئی تربکشانم. مثلاً به زاهدان. به شرایط اجتماعی موجود در منطقه، اما او مهلت، نمی دهد. با اینهمه من کوشش می کنم. اما این بار اجل مهلت نمی دهد! نه خیال کنید که مرگ می آید! نه، دو تا اداره جاتی که در این منطقه به مأموریت آمده اند، سر می رسند. یکی دراز و دیگری آبله رو. بسیار نادان تر از من. بالای چهل و پنج. می نشینند. باز هم خوش و بش و چای و تشکر از حضور همدیگر. آنکه آبله روست پر حرف تر و چاپلوس تر است. بدون علت و بی آنکه بفهمد چی به چی است باب تعریف و توصیف از استاد رامی گشاید حرفهائی دنبال هم قطار می کند که توی قوطی هیچ عطاری گیر نمی آید. چون اگر توی قوطی عطار گیر می آمد، اقلاً به کار درد کمر می خورد. او سؤالهائی در این حدود طرح می کند که: استاد ارجمند، گرچه جسارت می کنم، اما بفرمائید که آب شور در چند درجه یخ می بندد؟!

پاسخ هم به پرسش می آید. در و تخته باهم جورند. می دانید کار به کجا می کشد؟ به بوعلی سینا و طب قدیم. و ناگهان مقایسه ای پیش می آید بین بوعلی سینا و انیشتن در مورد نسبیت. استاد کتاب پهن و قطوری از پستو می آورد، ورق می زند و می نشیند و دو تا اداره جاتی را که بیهوده و به طرز خنده آوری مشغول به به گفتن هستند مثل شاگردهای ابتدائی به دو طرف خود فرا می خواند تا در جواب یخ بستن آب در چند درجه، آنها را بنا کشف نسبیت اشیاء در دید انسان، که بوعلی سینا کاشف آن بوده نه انیشتن، آشنا کند. راستش را بخواهید من هم [اگر از

فیزیک سردرمی آوردم] دلم می‌خواست درک کنم که واقعاً چنین چیزی درست است؟ با اینهمه میل به خود و یکجور تمایل. فخر و روشانه‌ی ملی سبب می‌شود که خوشم بیاید سعی می‌کنم پی‌جوئی را کنار بگذارم و به خودم بقبولانم که درست بوده. همینطور بوده. بوعلی‌سینا عقل کل بوده. کامبوزیا عیناً عکس دو تا کشتی را که در نگاه یک انسان قرار گرفته‌اند نشان می‌دهد و از من می‌خواهد که جلوتر بروم و ببینم. او می‌گوید: - انیشتن هم برای اثبات نظریه‌ی خودش عیناً همین عکس را مثال زده است.

به گردن خودش. من که نمی‌دانم.

پاسخ به یخ بستن آب، از این حد هم در می‌گذرد و می‌کشد، به عقاید امام جعفر صادق در مورد فوائد خوراکی‌ها و اینکه اگر هر صبح چهاردانه مویز بخوری علاج قبلی فلان درد را کرده‌ای! کامبوزیا کتاب عربی را می‌گشاید و می‌جوید تا مثالی گیر بیاورد. گیر می‌آورد و عبارت را می‌خواند. از بخت بد، من عربی هم نمی‌دانم. یقین دارم که دو تا اداره‌جاتی هم عربی نمی‌دانند، اما کله‌های خالی خود را - چنان که سنگین بنمایانند - تکان می‌دهند: به! به!

تعریف و توصیف از فرهنگ سامی در می‌گیرد، اما پیش از اینکه به اوج برسد، یک زائر دیگر سر می‌رسد. می‌توانید حدس بزنید کی؟ شاعر. قد درازش را که از پشت پنجره می‌گذرد و رو به در می‌آید می‌بینم. اینهم او. سری خماند و از در به درون آمد. سلام و خوش و بش. من هم سری تکان می‌دهم. یک حالت موزیانه دارم. خنده‌ای خفه دارم. دلم می‌خواهد از منگنه‌ی این لغات گلوپرکن و این کرنش و تملق‌ها

و این بلاهتی که با وجود دو تا اداره جاتی فضا را پر کرده رها بشوم. با تعارفی که عاری از رذالت نیست، شاعر را به میان می‌کشانم.

— خدمت آقایان عرض کنم که ایشان.... استاد، از شاعران....

شاعر سرمی‌جنباند و تسبیح می‌گرداند. ادب جمعی حکم می‌کند، از او بخواهند که شعری بخواند. چایش را که می‌نوشد، پیشانیش را در هم می‌کشد، بدین معنا که شعر را بخاطر بیاورد من می‌فهمم که این فرمالیتدی کارش است. این نقش را یکبار برایم بازی کرده در دفتر آقای... باری... آغاز می‌کند:

— زمستی هر طرف بر خاک افتم، تاك را مانم.

الی آخر... در پایان توضیح می‌دهد که تا به حال به قافیه‌ی کاف زیاد غزل سروده شده، اما به این صورت دوضربی، گفته نشده. من اولین کسی هستم که... بله، در این ضرب غزل گفته‌ام دلم می‌خواهد بر خیزم. فکر این هستم که چه جوری خودم را به زاهدان برسانم. فکر می‌کنم مجبورم با ماشین شاعر که دولتی‌ست و با آن به ماموریت بهداشتی آمده، برگردم. به جهنم! تا زاهدان تحملش می‌کنم. راننده‌ی شاعر را می‌بینم که بیرون در، نشسته است. امیدم به اوست.

گفتگو درباره‌ی شعر و ادب درمی‌گیرد. من خاموشم. دو تا اداره جاتی نشانی شاعر رامی‌گیرند و نشانی خود رامی‌دهند که در تهران، خدمت یکدیگر برسند. محفلی هست و می‌شود شبی را با هم گذرانند. نشانی‌بی هم به من می‌دهند. چه میشود کرد؟ می‌گیرم. جیبم را که سوراخ نخواهد کرد! فقط چشم

به برخاستن شاعر دارم. او هم که تنقل<sup>۱</sup> انداخته و خیال برخاستن ندارد. شاید خیال دارد شب رامهمان کامبوزیا باشد! اما تا آنجا که کامبوزیا برایم گفته با بسیار زنها و فرزندان، اغلب اوقات نان و دوغ و کشمش می‌خورند. می‌توانم حدس بزنم که اینز غذا باب طبع شاعر نیست. پس بیهوده به‌شام تخیل می‌کند، اگر می‌کند!

دو بلوچ می‌رسند. با وقار و جا سنگین. رخت و لباس پاکیزه‌ای دارند. ریش خط‌گرفته و دستار و پاپوش‌های نو. باید از سردارها باشند. می‌نشینند. کامبوزیا ایشان را حرمت می‌گذارد. بلوچ‌ها خاموشند. با ماشین جیپ به‌دیدار آمده‌اند. شاعر خودش را می‌چسباند. بی‌درنگ وصله‌ی سردارهای بلوچ می‌شود و به‌راننده‌اش خطاب می‌کند:

— های..... پسر، تو برو. من امشب خدمت آقایان سردارها

هستم.

خودش رامهمان می‌کند. بلوچ‌ها چه بگویند؟ راننده براه می‌افتد. من هم برمی‌خیزم. چه وقت بهتر از این؟

— با اجازه‌ی آقایان!

کامبوزیا بدرقه‌ام می‌کند. پیش از اینکه سوار ماشین بشوم دست همدیگر را می‌فشاریم و او می‌گوید:

— باز هم تشریف بیاورید.

— حتماً. مفصلاً.

سگها به‌دنبال ماشین می‌دوند و عوعو می‌کنند. غروب است. جابه‌جا بلوچی در بیابان با دستهای به‌سینه چسبانده به‌نماز

ایستاده است. یادم می‌آید که در زاهدان امامزاده وسیدندیده‌ام. اما کوهپایه‌های این سرزمین پر است از مزار و مزار. آب و هوای پاکیزه هم عجب جذبه‌ای برای عرب جماعت داشته. راننده دمی دیگر من را جلوی چارراه چکنم می‌گذارد. رفیقم، ملک جلوی قهوه‌خانه منتظرم است. باز هم نتوانسته دایم‌ش را آماده کند. دیگر حرفش را نمی‌زنم. چای وسیگار. می‌پرسم:  
- از اینجا تا میرجاوه چند ساعت راهست؟

## ۵

## بلوچ کیست؟

نمی‌دانم شما دریپکره‌ی آرام، زمخت، خاموش و افراشته‌ی يك نخل دقیق شده‌اید؟ نخلی برگستره‌ی بیکران و پر آفتاب کویر؟ هر بلوچ يك نخل است و روح هر بلوچ يك بیابان پر آفتاب. بلوچ خوی شتر را دارد. مهربان، آرام، بردبار، مقاوم و پرتوان. اما پر کینه. ژرف کینه. همچو کینه‌ی شتر. بلوچ نیروئی بکر و خالص است. شیره و جوهر طاقت و توانائیست. بلوچ، دروغ به آن معنی که میان ما رواج دارد، نمی‌گوید. دله دزدی نمی‌کند. اما اگر پایش بیفتد، ممکن است سر راه بگیرد، گرچه در این روزها، به لحاظ پیشگیری قاچاق، جابه‌جا در شهر دزدی‌هائی روی داده. بلوچ، دعوا - به معنای خروس جنگی‌ش - چاقو کشی، قداره کشی و عربده‌جوئی - به معنای جلف و خودنمایانه‌اش - نمی‌کند. ستیز بلوچ سطحی نیست: عمیق است. هم به این لحاظ زود از کوره در نمی‌رود.

به این و آن نمی‌پرد. فحش نمی‌دهد. در این چند روزه حتی یکبار هم فحشی از زبان بلوچ نشنیده‌ام. مگر از زبان همین بچه جغلی‌های آلوده به روابط نابهنجار. بچه جغلی‌های دم در سینما. دعوا هم ندیده‌ام. نیز نشنیده‌ام. بلوچ به ظاهر آرام است. کویر پیش از توفان شن. پیشه‌ی بلوچ، کار و قناعت است. سماجت بلوچ، نجابت نخل را دارد در چمبره‌ی بیابان و آفتاب و شن.

برای اینکه بلوچ را بشناسی حتماً می‌باید از زاهدان پیا بیرون بگذاری. من چنین امکان و سعادت نمی‌دارم. کوه‌های خشک و تفت کرده و سیاه چادرهای بافته شده از موی بز، شتر و بیابان‌های خالی، از نگاهم دور می‌مانند. اما تا «میرجاوه» می‌توانم بروم. میرجاوه آبادی مرزی ایران و پاکستان. باید به یکی از سه ماشین خط میرجاوه برسم. صبح زود از خانه بیرون می‌زنم. پیش از آفتاب. ماشین‌ها پیش از ساعت هفت راه می‌افتند که یورش گرما تا آغاز نشده، به منزل برسند. من نابلدم. پس وقتی به آخرین ماشین می‌رسم که دارد توی یک کوچه‌ی تنگ، به اصطلاح سر و ته می‌کند تا براه شود. سوار می‌شوم. ماشین و مسافر و سفر، همه چیز به تمامی رنگ بلوچی دارد. جز من که از همه‌ی وجناتم غریبگی و دوری از محیط می‌بارد، همه‌ی مسافرها هم رنگ و همدردند. شوفر و شاگرد هم از خودشان هستند: بلوچ. من تا امروز شوفری را ندیده‌ام که با مسافرهای خودش اینهمه خودمانی و یگانه باشد. یلی‌ست او. من را بیاد سهراب می‌اندازد. سهرابی که از لابلای ورق‌های شاهنامه بیرون آمده و در لابلای شانه‌های مردم بلوچ جا گرفته و با آنها در پیوندی مداوم و همیشگی‌ست.



غلبيرك فرمان را می‌چرخاند، ماشين بزرگ ولکنته را از دستکندھا و ناهمواری روبه میرجاوه می‌برد، دایم عرق می‌ریزد. شانه‌های پهنش را پیراهن گشاد بلوچی پوشانده است. سرش برهنه است و کاکل دارد. گردنش ستبر و زیباست. جوان است و چهره‌ای گرم و گیرا دارد. صورت و دورگردنش دمام از عرق لیچ می‌افتد و او با دستمال بزرگش عرق‌ها را پاک می‌کند تا دوباره عرق بیرون بزند. لیوان لیوان آب می‌نوشد. شاگردش دم‌به‌دم لیوان را پر آب می‌کند و به‌دستش می‌دهد. او هم چشم به‌راه دارد و آب را سر می‌کشد. شاگردش تیز و باریک و سیاه است و موهای بلندی دارد. به‌نظرم جوانک پر کینه‌ای می‌آید. اما اینکه کینه به‌کی وچی، نمیدانم؟ همه خاموشند. انگار بی‌زبان، روی صندلی‌ها افتاده‌اند. يك خستگی تاریخی انگار در تن مردان جا کرده است. چنان نگاه می‌کنند که پنداری اعتباری برای چیزی، کسی، حرفی، کلامی ونگاهی قائل نیستند. سردر خودند. این خاموشی چند فرسنگ دوام می‌یابد. من حس می‌کنم که نباید به‌این خاموشی میدان داد. خفه‌کننده است. تشنه‌ام. نوشابه‌ای از دست شاگردشوفر می‌گیرم. نوشابه را به‌دور وبری‌هایم تعارف می‌کنم. طبیعتاً ابراز سپاس می‌کنند. با اینهمه، همین تکان سروجنبانیدن لب به‌من راد می‌دهد که با همصندلی خودم که نباید بیش از سی سال داشته باشد سرحرف را بازکنم. اول از میرجاوه می‌پرسم:

– می‌گویند آب خوبی دارد؟

او بی‌آنکه نگاهم کند می‌گوید:

– خوبست. آبش نخیلی خوبست. دورانی که انگلیسی‌ها

اینجا بودند برای خودشان آب را از سر پنج فرسنگی لوله‌کشی

کردند و به میرجاوه آوردند. اما حالا لوله را جرم گرفته و راهش تنگ شده، آب کمی پس می‌دهد. باید راهش را باز کنند. اما از طرف تهران نمی‌آیند بازش کنند!

با اینکه بیشتر عمرم را با چنین افرادی گذرانده‌ام، اما هنوز نمی‌توانم به آسانی سر حرف را با ایشان باز کنم. این رنج آورست. دیده‌ام بیشتر وقتها رفتار برخی را که از سر حسن نیت هم بوده، توهین تلقی شده است. شاید بد لحاظ اینکه امتیاز جویانه بوده است. خیر خواهانه و درعین حال برخوردار از نوعی آقامنشی که آدم عادی، ذاتاً از آن بیزار است؛ گرچه در همین دم ناگزیر از تن دادن به آن باشد. آدم عادی در این رفتار متوجه نوعی تواضع بیش از حد ساختگی می‌شود. حالتی از گذشت و فداکاری و غمخواری و نمایش فرود آمدن از پله‌ی بلندتر، حس می‌کند. پس به او برمی‌خورد. چون به‌طور ضمنی وانمود شده که: من بالاتر از تو هستم، اما مهم نیست، فعلاً در کنار تو قرار می‌گیرم. آخر من خیلی درویشم! اما آدم عادی حس می‌کند که این آقازاده می‌خواهد فضولی را به مغز و قلب او روانه کند و چیزهایی را از او بدزدد. چون می‌بیند که او برابری با مردم را تقلید می‌کند، یکجور بازیگری ناشیانه و قلابی. این باعث گریز مرد عادی می‌شود. پس حجابی می‌کشد بین خود و آقازاده. زیرا در همه‌ی آدمها نوعی حس موقع‌شناسی و رابطه‌شناسی وجود دارد که به تجربه حالت پیوند را ادراک می‌کنند. پس تا در رابطه تصنع احساس کنند، خود از در تصنع داخل می‌شوند. اینجور برخورد برایشان بر خورنده است. چون آن‌ها را ناسطح کود کان یتیم فرو می‌کشاند، و هیچ انسانی فرو افتادن را دوست نمی‌دارد! مرد عامی درك می‌کند که

دارند برایش دلسوزی می‌کنند و می‌فهمد که این دلسوزی بزرگمنشانه، قراردادی و گذراست. می‌فهمد که می‌خواهند از گفتار او بهره‌جوئی کنند. به‌همین علت دچار نوعی مقاومت طبیعی میشود. به پرسش‌هاشک می‌کند. جبهه می‌گیرد، و خلاصه اینکه همتائی نمی‌کند. حس حقارت و کوچکی زجرش می‌دهد و نسبت به این مهربانی قراردادی دچار زدگی و نفرت می‌شود. بدش می‌آید. و اگر جوابی می‌دهد از سر نجابت و ادب است. بنابراین می‌کوشد تا از زیربار پرسش و پاسخ‌شانه خالی کند. بگریزد. اما اگر - تو - یا من مثل آدم، در سطح و قیاس خودم کنارش بنشینم و مثل یک آدم با او در رابطه قرار بگیرم، واکنشش سالمتر و راستین‌تر خواهد بود. او که بیشتر عمرش را گرفتار درد ورنج و خشم بوده است، مگر اینکه ابله باشد تا به‌این مهربانی گنگ و آنی راضی شود و به‌من و تو روی خوش نشان بدهد؛ و من و تو مگر ابله باشیم که خیال کنیم با این روی خوش ساختگی او را و خواهیم داشت تا گره دل خود را بگشاید. او، یعنی نمونه و نشانه‌ی مردم، عمیق‌تر از این برداشت‌های سطحی است. نمی‌شود برایش بازی کرد. و نمی‌باید برای نزدیک شدن به او تلاش تصنعی به‌خرج داد. شاید اصلاً لازم نباشد که اولین برخورد «من» از سرمهربانی باشد! شاید لازم باشد به‌اونیش بزنم. شاید لازم باشد که نسبت به او بی‌اعتنا باشم. شاید اول باید کنج‌کاویش را برانگیزم تا او بخواهد بداند من چه‌ام هستم؟ آخر فقط من نیستم که در مقام فاعل می‌خواهم از او چیزی بفهمم! بی‌شک او هم می‌خواهد از من چیزی فراگیرد! رابطه‌ی دو انسان که یکجانبه نمی‌شود! الزاماً این رابطه دوجانبه است. پس مهرورزی‌خرانه را کنار بگذارم و زست مردم دوستانه‌ام را

هم - اجالتاً - پنهان کنم و بکوشم تا زمینه‌های صادقانه‌ی روح خود را بیابم و آن وقت در مجالی که بدست می‌آورم، به صورت خاصی که پیش می‌آید، با او وارد گفتگو بشوم. زیاد هم نباید خودم را مشتاق نشان بدهم. چون او همینکه بفهمد تو گران می‌خری فوراً طاقچه بالا می‌گذارد و موضوع را خوب تحویل نمی‌دهد. در مقابل او نباید به صورت مشتری پروپا قرصی نمایانده بشوی. باید بی‌اشتیاق و بی‌آنکه او را متوجه ارزش گفتارش بکنی همراهش هم‌کلام شوی. باید از پرسش مستقیم پرهیز کنی. باید از پرسش مستقیم پرهیز کنم. باید بتوانم او را به جادوی داستانگوئی پیوند بزنم. باید بتوانم ناخودآگاه او را برای گفتن برانگیزم. و چنین کاری به صورت مستقیم اصلاً عملی نیست. این را می‌دانم که انسان کلیشه‌ی دیگری نیست. هر انسان جهانی جداگانه، و درعین حال پیوسته به جهان است: «معزی‌ست درهر استخوان، مردی‌ست درهر پیرهن» پیداست که سعدی بسیار جهانگشته و مردم دیده تا به چنین شناخت دقیقی از ابهام آدمی رسیده است. تمام مردم يك طبقه حتی، ممکنست ویژگی مشترکی داشته باشند، اما بدون شك ویژگی‌های شخصی‌شان کم‌عمق‌تر از ویژگی مادی و طبقاتیشان نیست. هر آدم باطن خاص خود را دارد و نفوذ کردن در این باطن، این جهان گنگ و عجیب از دشوارترین کارهاست. شاید بتوان بلندباروترین قلعه‌ها را فتح کرد و تا ژرفاهای ژرف‌ترین دریاها فرو رفت، اما ورود به جهان باطن يك آدم، به آن آسانی‌ها شدنی نیست. هر آدم هم‌اندازه‌ی يك کهکشان عمق و گستردگی دارد. آدم عجیب‌ترین و پیچیده‌ترین موجود است، پس نباید با پنداری احمقانه و با روشی قالبی نا او برخورد کرد. درون هر

انسان گنجینه‌ی شگفتی‌ست، اما این نکته نیز دانستنی‌ست که بر هر گنجینه کلیدی هست. همان کلید را باید جست. دشواری اینجاست.

من در فضای خفه و خاموش این ماشین‌امیدی به برقراری پیوند با هیچکس ندارم. درعین حال از حضور يك خصلت عمده نیز در انسان غافل نیستم. این خصلت همان خوی اجتماعی و پیوندپذیری بشری است. انسان - از استثناها بگذریم - به حکم ضروریات زیستی و کنجکاوی باطنی خود برای آگاه شدن و کشف روزنی برای نجات خویش، نمی‌تواند زمان درازی در خاموشی دوام بیاورد. گرچه این انسان، بلوچ باشد. او - کم و بیش - به همان اندازه که توبه شتاختش راغبی، به شناختن تو راغب است؛ و در این میان، از نگاه که بگذریم، هیچ وسیله‌ای وجود ندارد مگر زبان و کلام. منتها او باید تو را باور کند. باید قبول کند که تو دزد نیستی. چون هیچ موجودی به اندازه‌ی زنجیرترین آدم‌ها محتاج هم‌زبان نیست. او نیازمند است که سرانه‌ی پیچیدگی‌های باطنی خود را با کسی در میان بگذارد. رمز ناتوانی انسان، در نگاهداری راز، شاید در همین باشد. او می‌خواهد بداند و دانسته شود. اما در این رابطه هرگاه احساس کند تو داری از دانسته‌هایش بهره‌جوئی ردیلانه می‌کنی فی الفور دچار مقاومت و تنفر می‌شود. پس هوشیاری آمیخته به صداقتی لازم است تا بتوانی با او یکی بشوی. جز این محالست که بتوانی چیزی دریابی. اما همینکه به صدق توانستی با او یگانه شوی، چشمه‌ی اندیشه و دل می‌گشاید و به قانونی ثبت نشده کلام از پی کلام و مطلب از پی مطلب برایت باز می‌گردد و تو تازه درمی‌یابی به گنجینه‌ای از زندگانی دست یافته‌ای که پیش

از این پندارش راهم در خود نداشتی. بماند.

میپرسم:

– انگلیسی‌ها؟

– بله. انگلیسی‌ها. تقریباً سی سال پیش. نه، تقریباً پنجاه.

سال پیش. نمی‌دانم کی؟

می‌بینم که به گفتن راغب شده است. می‌گویم:

– گمانم بلوچ‌ها خیلی از انگلیسی‌ها را اینجا کشتند؟

– هابله. خیلی. تقریباً چهار هزار نفر. هنوز استخوان‌های

کشته‌های انگلیسی‌ها و بلوچ‌ها را کنار کوه تفتان می‌توانی ببینی.

به کوه تفتان نگاه میکنم. برهنه در آفتاب نشسته است.

تفتان. در پی مفهوم این اسم، این واژه‌ام. در زمینی حافظه‌ی

مغر من این واژه معنائی همچون سوختگی، بریانی، و به هر حال

چیزی که به آفتاب یا به آتش سوخته باشد، دارد. تفت کرده.

تفتان. به این خیال می‌رسم که تفتان می‌باید خیلی قدیمی باشد.

نام تفتان به قدمت کوه تفتان باید باشد و کوه تفتان به قدمت

بیابان سیستان؛ و بیابان سیستان به قدمت آفتاب. تفتان. در چمبره‌ی

کویر و خار و شتر. خشکی لبها را به یاد می‌آورد تفتان.

نمی‌دانم در قلب و مغز بلوچ‌چی می‌گذرد که به بیابان

اشاره می‌کند و می‌گوید:

– می‌بینی؟ بی‌آب و آبادی. هیچ چیز نیست!

راستی هم هیچ چیز نیست. بیابان زیر یورش آفتاب لهله

می‌زند. دیگر زردنا نیست. بستریست سربی. خار و خاك؛ خاك و

خار. می‌گویم:

– اگر مکینه بزنند چی؟

– آب در نمی‌آید. چاه باید خیلی گود باشد تا به آب برسد.

بعدش هم، تازه اگر آب باشد، کوزمین؟

– اینهمه زمین؟

– شور است.

«شور»ی، انگار از لبهایش می‌چکد. نگاهم را از روی گونه‌هایش به بیابان می‌سپارم. حس می‌کنم بلوچ شرمزده است، از اینکه زمین سیستان شور است. نمی‌خواهم به شرمزدگی او میدان بدهم. نیز نمی‌خواهم گفتگومان در همین جا ببرد. پس شکسته بسته پرس وجو می‌کنم. اوهم خرده ریز جوابم می‌دهد. جوابی کوتاه، جوابی بلند. به‌خانه زندگانی خودش می‌رسیم. می‌گوید:

– من در شهر زاهدان، خانه داشتم. مثل من خیلی بودند، که خانه داشتند. خیلی بودیم. زمین‌هایی را که ما رویش خانه ساخته بودیم به‌معامله گذاشتند، بعد به‌ما گفتند بروید بیرون از خانه‌ها. ما نرفتیم، سرخانه زندگانیمان ماندیم. یکشب ریختند و صد وسی نفرمان را گرفتند و انداختند زندان. بعد که بیرون آمدیم، دیدیم زمین‌ها را به‌مشتری فروخته‌اند. مشتری يك دولتمند یزدی بود.

گفتمنی‌ست که دولتمندهای یزدی، آمده‌اند و زمین‌های قابل کشت پسته‌ی زاهدان را خریده‌اند، در رفسنجان هم این کار را کرده‌اند. در بیشتر جاهای کشور، آن‌جا که خریدشان سود و سرمایه را تضمین کند، چنین کارهایی انجام داده‌اند و می‌دهند. تا آن‌جا که می‌دانیم در مرکز هم دستشان در مهم‌ترین کارخانه‌ها – به‌ویژه نساجی و... قاطی است. در مردم یزدی يك خصلت ستودنی هست، آنهم همت و پشتکار و خصوصیت زحمتکشی این مردم است. اما در دولتمند جماعت، گرچه یزدی

هم باشد، يك خصلت نفرت انگیز هست، و آن سودخواهی است. سودخواهی به میزانی که میزانش نیست. این خصلت چندان در «او»ی نوعی ریشه دوانیده، ریشه می دواند، جا باز می کند، گسترده و ژرف و ورم کرده می شود که، خصال دیگر در او ناتوان، ضعیف و مردنی می شوند. باری.... همسفر من ادامه می دهد:

— بالاخره ما بی جا و مکان شدیم.

پس، آواره ای در کنار من است. چه می توانم به او بگویم؟

از چی می توانم بگویم؟ می پرسم:

— وضع خرید و فروش چگونه است؟

او خود درمی یابد که منظور من از خرید و فروش، همان

قاجاق کالا است از آنسوی مرز به اینسوی. جواب می دهد:

— بد، خیلی بد شده. همین شش ماه پیش شانزده هزار تومن

جریمه دادم. دیگر نمی گذارند جنس بیاوریم. جلو می گیرند.

برای اینکه چشمه ی رزقمان را به کلی کور نکنند، گفته اند

هر کدام بیشتر از ده دوازده تا «کت» حق ندارید بیاورید.

به یاد مهاجرت های درون مرزی می افتم و اینکه مردم ما،

در هر ولایتی که به تنگنای بیش از اندازه ی اقتصادی — یعنی

به بی نانی — می افتند، روبه ولایتی دیگر می کنند. این مهاجرت

درون مرزی پر سابقه و مداوم است. اینست که همیشه، در همه

جای ایران مردانی رامی بینی که پراکنده اند از ولایات گوناگون.

اینکه شبها، گهگاه آوای مردم لر را از درون خرابه ای که

قرار است بدل به ساختمانی بشود می شنویم، هم از این صیغه است.

می پرسم:

— با این فشار چگونه به استان های دیگر مهاجرت نمی کنید؟



## می‌گوید:

— ما بلوچ‌ها اینجا را خیلی دوست داریم. هر جا برویم برمی‌گردیم همینجا. ما خاک خود را دوست داریم. همین خاکهای خشک و شور را. ما بلوچها از این مرزی که بین ایران و پاکستان کشیده‌اند راضی نیستیم. حرف ما اینست که مرز ما باید بیشتر می‌رفت به میان خاک پاکستان. تا آنطرف محله‌ی «احمدآل» مال ما بود.

می‌بینم که گرایش ملی، همچنان روی و بوی باستانی خود را دارد. مرز و خاک. مفهومی که بیشتر کمیت آن مورد نظر بوده است. کمیت‌هایی بهانه‌ی زدو خورد و کشت و کشتار. با اینهمه احساسی‌ست که در مرد عامی، اینکه پهلو دستش نشسته‌ام، شریف و صادقانه است. او در گرایش خویش صادق است. توقع هم نمی‌توان داشت که او، به جهشی حتی بتواند سودعامه‌ی مردم ایران را هدف گرایش خود قرار بدهد. او به جز پاره‌ای خاک — تا آنسوی محله‌ی احمدآل — بیش ندیده است. چه توقعی؟ تا مردم نسبت به خود و نسبت به روابط، بیگانه نگاه داشته شوند، وحدت منافع و وحدت راه همچنان افسانه‌ای بیش نخواهد بود. بار، یکی تاخانه یکی. اما هنگامی که تنها فقر و فریب را به تساوی تقسیم کرده‌اند و بیگانگی را به وفور بخشیده‌اند، جز نفاق چه در میانه تواند بود؟ مرد یزدی همان هنگام با مرد سیستانی هم‌روی میشود که می‌خواهد او را از خانه پدریش براند، و مرد آذربایجانی آن دم شانه‌به‌شانه‌ی بلوچ قرار می‌گیرد که ناچار و نا‌علاج در منگنه افتاده است. وزابلی را به طبرستان گذر نمی‌افتد مگر به نیازنان! خاک بیگانه، مردم بیگانه می‌خواهد. مردم بیگانه سفره‌ی بیگانه می‌خواهند. سفره‌ی بیگانه. کار برابر،

نان برابر.

از دل بیابان، چهار مرد، چهار بلوچ پیش می آیند. شوفر، که من مایلم او را سهراب بنامم، ماشین را به کنار راه می کشد، نگاه می دارد و بلوچ ها به سویش می آیند. او با ایشان بلوچی گفتگو می کند. بلند بلند و کمی همراه با جیغ و ویغ. از لحن و دست و بال زدنش، معنای حرفش را درمی یابم. با اینهمه ماشین که برآه می افتد، از پهلو دستیم می پرسم که موضوع از چه قرار بود؟ پهلو دستیم می گوید:

— از سر چهارده فرسخی دارند می آیند. پیاده. شوفر به آنها گفت، اینجا ها یکجا دم بگیری تا از میرجاوه برگردم و سوارتان کنم.

در این حال هیچ چیز به اندازه ی این خویشاوندی نمی تواند خوشحالم کند. می خواهم پرسیم «تا میرجاوه چقدر مانده؟» اما می بینم که دلم نمی خواهد با حرف زدند، حالت خوشایندی را که از دیدار بلوچها با هم دریافته ام، بشکنم. به میرجاوه خواهیم رسید.

۶

در میرجاوه ایم. ماشین جلوی در پاسگاه می ایستد. ژاندارمی به میان ماشین می آید و از من کارت شناسائی می خواهد. من شناسنامه ام را نشان می دهم. او چند دقیقه آن را نگاه می کند، اما قانع نمی شود. من را به پاسگاه می برد. دقیقه ای دیگر از پاسگاه بیرون می آیم. ماشین رفته است. گوئی محض خاطر من جلوی پاسگاه نگاه داشته بوده است. باشد. برآه می افتم.

مدرسه‌ی میرجاوه تعطیل شده است. بچه‌ها از کنار دیوار می‌روند. چشم‌هایم در پی مرکز ثقل آبادیست. اینجور جاها نه شهرک است و نه روستا. خانه‌های پراکنده، کوچه‌های پرت و پیلا. چند جوان بلوچ موتورهای ایچ روسی را می‌تازانند و جولان می‌دهند. یکجور کسب مهارت. از پیش می‌دانم که این موتورها به‌چه کار می‌آیند. در کرمان هم از این موتورها دیده‌ام. درس‌زوار هم. درس‌اسر شهرک‌های حاشیدی کویر. این موتورها خدایان کویرند. جای جمازان. از دست‌کند و چاله چوله و بیراه و شن باکشان نیست. پیران‌عطاف‌ترین وسیله‌ی بریدن راه‌های سخت. با ترکبندی جا دار برای کالای قاچاق. به‌راه اصلی می‌رسم. راه ماشین‌رو. چندتائی آدم از دور نمودارند. باید محل اجتماع اهالی باشد. ماشین آنجا ایستاده است. مسافران. قهوه‌خانه‌ای هست. پیش از اینکه برسم، عطر حشیش رانسیم می‌آورد. وقتی می‌رسم مردی را که شمایل شاعر را دارد و همچنان کلاهی بر سر گذاشته، سیگار حشیش را از دست دیگری می‌گیرد و روبه‌ماشینی می‌رود که به‌انتظار اوست. ماشین برآه می‌افتد. عطر حشیش همچنان باقی‌ست. جلوی قهوه‌خانه، کنار کوزه‌ی بزرگ آب، میان جوانان میرجاوه می‌نشینم. جوانان سیگار می‌کشند و شوخی می‌کنند. از آن شنگول‌ها به‌نظم می‌آیند. کارآمد و نان آورند. موتورایچ هم که دارند. چالاک و سمج و چیره به‌کار خود. گفتگوی کوتاهی بین ما رد و بدل می‌شود و می‌روند. وقت ناهار است. می‌روند. من هم به‌قهوه‌خانه می‌خزم. جائی تنگ و تاریک. قهوه‌چی مردی ریز نقش و عجیب است. دایم، شاگردش را به‌شوخی کتک می‌زند. از وقتی که من جلوی در قهوه‌خانه نشسته‌ام با شاگردش کلنجار

می رود. فحش می دهد (و این اولین بلوچی است که از زبانش فحش میشنوم) و او را به شوخی می زند. شاگرد می خندد و دردش را پنهان نگاه می دارد. نمی دانم قهوه چی از او چه می خواهد؟ حالا دست می برد و تکه ای شیلنگ بر می دارد. می گویم: ناهار. شو فری که من را تا اینجا آورده پیدایش می شود. دور میر جاوه را گشته و حالا آمده. می خمد که پابه قهوه خانه بگذارد و برای لحظه ای قهوه خانه تاریک می شود. تن او دهنه ی در را پر کرده است. به درون پا می گذارد و پای دستشوئی می رود. دست و روی و گردن آغشته به عرق خود را می شوید و یکر است می آید، روبه روی من روی صندلی فلزی می نشیند. صندلی زیر تنش به صدا در می آید، اما او بی توجه به ناله های استخوان بندی فلزی صندلی از من می پرسد:

– میر جاوه چطور جائی یه؟

همراه سؤالش، ساده و هشیار می خندد. گوئی با خنده اش به خود جواب می دهد. با اینهمه من بی جوابش نمی گذارم. در لفاف لبخندی می گویم:

– خوب... هست.

برایش ناهار می آورند و او پراشتها به کار بلعیدن می شود، و در این حین بلوچی را به کنار دستش فرا می خواند و با او سر حرف را باز می کند. به نظرم می رسد که دارد معامله ای را جوش می دهد. همینطور است. چون در برگشتن می بینم که چهار تا صدتومانی از دست یک مرد می گیرد و در سایه ی دیوار به بلوچ می دهد. این بماند. بر می خیزد و به من می گوید:

– اگر با ما بر می گردی. باش تا برویم.

من قبول می کنم. او سر خود نمی گوید! می گوید ساعتی

دیگر. بیرون می‌رود تابه‌کار و بارش برسد. شاگرد قهوه‌چی به‌طرف صندلی می‌آید، آن‌را معاینه می‌کند و می‌گوید:  
- این هم شکست.

قهوه‌چی می‌خندد و روبه‌ما می‌گوید:  
- تاحالا این سومین صندلی یه که او خودش را رویش می‌اندازد و می‌شکند!

چشمهای من از خنده پرمی‌شود. قهوه‌چی باز هم به‌شاگردش فحش می‌دهد و می‌خندد و به‌او می‌گوید که صندلی را جابه‌جا کن. شاگرد قهوه‌چی که چشمهایش خیلی به‌هم نزدیک است و سطح پیشانی‌ش بیش از يك سکه پنج‌قرانی نیست، با چشمهای سولی‌اش استادش را چپ‌چپ نگاه می‌کند و می‌رود که صندلی را عوض کند. بلوچی که شوfer ما با او وارد گفتگو شده بود، برخاسته و دارد می‌رود. در این هوای گرم، اوبال دستارش را روی چانه‌کشانده و دنباله‌اش را روی شانه‌انداخته است. به‌گفته‌ی ما خراسانی‌ها، تحت‌الحنك کرده. آرام بیرون می‌رود و من حدس می‌زنم که دنباله‌ی گفتگویش با شوfer، به‌قصد معامله‌ای بیرون می‌رود. این بلوچ در تمام مدتی که اینجا نشسته بود، لب از لب بر نداشت. عمرش به‌چهل نمی‌رسید. چشمهایش مثل شب سیاه بود. زلال و زیبا بود. چهره‌اش را خطریشی آرایش داده بود. قامتی افراشته و براستی مردانه داشت. از آن‌گونه که جز احساس احترام و ستایش درانسان، راه به‌رویش هیچ حسی نمی‌دهد. دل‌آوری کم سخن بود او. کاش می‌شد او را سوار بر جمارش درخشك بیابان سیستان دید. در حین و حال کار. به‌گاه خشم و شادی. در شب و در سپیده‌دم. به‌گاه و بی‌گاه. راستی که انسان، گه‌گاه در يك نگاه،

پرشکوهترین است. بلوچی که من از او یاد می‌کنم چنین بود. چنین باد.

بلوچ بیرون می‌رود. حال در قهوه‌خانه منم و قهوه‌چی و شاگردش و مردی دیگر که ژنده پوش است و به کنجی خاموش نشسته و آرام‌آرام نان می‌خورد و جنس‌های خرده ریزی را که خریده توی هفتاد سوراخ رختهایش قایم می‌کند. او جنسهای سبکی خریده. مثل صابون و عطر و اینجور چیزها... در همین دم، بی‌شک دیگران هم در کار قایم کردن جنس‌هایی هستند که قرار است به‌زاهدان برسانند. در آمدن، یک پاسگاه بود که ماشین جلویش ایستاد و فقط من را پائین بردند؛ اما در بازگشت سه پاسگاه هست که باید از مسافرها بازدید کند و به‌عبارتی دقیقتر آن‌ها را بجوید.

بیرون می‌روم. ظهر برگشته است. مردم، مسافرها، تک و توکی از خانه‌های گلی بیرون آمده و کنار بارهای خود در سایه نشسته‌اند. دمی دیگر ماشین دوره خواهد افتاد تا بار و مسافران را از کوچه‌ها برچینند. سوار ماشین می‌شوم. ماشین راه می‌افتد و بوق می‌زند. از در هر خانه بار و مسافر را به‌درون خود می‌کشد. بلوچ‌ها کم‌کم زیاد می‌شوند و روی صندلی‌ها جامی گیرند. سهراب راهنمائیشان می‌کند:

– توبشین آنجا، کنار دوستجان، توهم بخیز این طرف. جارا یک کمی بازکن.

دیگر کارها را خودشان بهتر بلدند. در این میان فقط دو سه نفر هستند که زیاده از گنجایش خود باردارند. این دوسه نفر بارهای خود را پخش و پلا می‌کنند. میان ماشین و بین آدمها. هر تکه در جائی و بدست کسی. تراکم کالای خود را

می‌شکنند. دیگر بیست پارچه پرده روی هم بسته نشده. هر تکه‌اش زیر کسی افتاده. سایر کالاها هم به همین سیاق تخم و تنگ می‌شود. سهراب، فقط گهگاه وادار می‌شود که راهنمایی کند:

— آن شال را هم تو بگیر بگذار زیر صندلی.

می‌گیرد و می‌گذارد. آنچه را هم که روی دست جوان قاچاق فروش مانده شاگرد شوfer می‌ستاند و درجائی گمش می‌کند. حالا ماشین پر شده است از آدم و کالا. هیچکس به من چیزی نمی‌دهد که قایم کنم. فاصله همچنان هست. به من اطمینان نمی‌کنند. من همچنان غریبم. از پهلو دستیم می‌پرسم:

— شما چی؟ جنس ندارید؟

جوانی درشت استخوان است و چشمهای روشن و موی بور دارد. مایه‌ی تعجبم می‌شود. واقعاً او بلوچ است؟  
— بله. دارم برای کار می‌روم به زاهدان.

به پاسگاه می‌رسیم. همان اولین پاسگاه. جائی که من را پیاده کردند. يك استوار ژاندارم پیش می‌آید و به ماشین سرمی‌کشد. سهراب با او حالپرسی می‌کند و شاگردش پیغام آوردن یخ را از استوار می‌گیرد و قول می‌دهد که فراموش نکند. سهراب به شاگردش اشاره می‌کند که همانچه از یخ باقی مانده بدهد به سرکار. شاگردش تکه یخی می‌برد پائین و بعد بالا می‌آید و ماشین راه می‌افتد.

آنسوی پاسگاه، نه‌چندان دور، کنار راه آدمهای بسیاری با کیسه‌های جنس ایستاده‌اند. آنها پیاده تا اینجا آمده‌اند مگر از گیر يك پاسگاه دربروند. سهراب ماشین را نگاه می‌دارد و مردم به‌درون ماشین هجوم می‌آورند. تویشان يك مرد کت و شلوار پوش و کراواتی هم هست. آقای مدیر. از کیف دست و عینک و

بهتس معلوم است. سوار می‌شود. ماشین راه می‌افتد. ژاندارمی بازنش و بیچه‌اش و گوله‌بازش دست بلند می‌کند. سفری‌ست. سهراب ماشین را نگاه می‌دارد. ژاندارم و خانواده سوار می‌شوند. زنش آبستن است. ژاندارم بیچه را خودش بغل کرده. عرق می‌ریزد و از اینکه توانسته ماشین سوار بشود خوشحال است.

در پاسگاه دوم، يك گروهبان ژاندارم بالامی آید و شروع به جستجو می‌کند. سهراب برایش توضیح می‌دهد. این طاقه مال جیروست. آن یکی هم مال او که روی صندلی چهارم نشسته... آنهم... ژاندارم به‌ته‌ماشین رسیده می‌پرسد:

– پس این کیسه بزرگ مال کیست؟

سهراب بی‌درنگ می‌گوید: مال سرکار. و همه می‌دانیم که آن کیسه مال سرکار ژاندارمی که در راه سوار شده نیست. گروهبان ژاندارم از همقطارش توضیح می‌خواهد. ژاندارمی که با خانواده‌اش در ماشین نشسته است، تصدیق می‌کند که مال خودش است. می‌دانیم که دروغ می‌گوید و این دروغ خیلی شجاعانه جلوه می‌کند. من از ژاندارم خوشم می‌آید و این همبستگی عجیب که مبتنی بر نیاز همگانی اهالی ست به هیجانم می‌آورد. ژاندارم بازرس همانطور که روبه‌در جلو می‌آید تا پیاده شود به کنایه نقل می‌کند که چند تا از همین همکارها دو ماه و نیم پیش تریاک قاچاق کرده بودند. که گرفتارند و حالا دارند آب خنک می‌خورند. پائین می‌رود و به سهراب می‌گوید:

– یخ ما را فراموش نکنی.

شاگرد سهراب از پاسگاه آب آورده. مسافرها می‌نوشند.



من هم گلوئی تازه می‌کنم. ماشین راه می‌افتد. به‌جائی که چهار بلوچ را دیده بودیم می‌رسیم. بلوچ‌ها نیستند. لابد رفته‌اند. یقین رفته‌اند. آن‌ها مردان راه‌های خشک و درازند. پیاده رفته‌اند و شاید حالا در زاهدان باشند. از پاسگاه سوم هم می‌گذریم. تب آفتاب گرفته شده. هوا دارد روبه‌خنکی می‌رود. حال، کالا و مسافر و مقصد. نا به‌میدان برسیم تک و توکی پیاده می‌شوند. در این فاصله دوسه قاچاق فروش شروع می‌کنند به جمع‌آوری دارائی‌شان. این و آن امانتی‌ها را پس می‌دهند، یکی همچنان می‌گردد. همچنان زیر صندلی‌ها و جابار داخل ماشین را می‌گردد. به‌میدان می‌رسیم. ماشین می‌ایستد، بلوچی که گشته و نیافته می‌گوید:

– یکی از روتختی‌هام نیست.

رندی زده است. پیاده می‌شویم. از سهراب خدا حافظی می‌کنم. میدان از رخت‌های کهنه پاره و اشیاء کارکرده‌ی دیگر پر است. زن‌ها، پیرمرد‌ها، نوجوان‌ها کنار بساط‌ها به فروش ایستاده‌اند. پرسه‌ای می‌زنم. غروب است. شب می‌توانم آشنایم ملک را ببینم. می‌بینمش. جلوی قهوه‌خانه‌ی آمیرزا. سلام و علیک و چای. به‌شیره کشخانه می‌رویم. بیرون می‌آییم. من بالامی‌آورم. ملک سرم را زیر فشاری آب می‌گیرد. حالم جا می‌آید. براه می‌افتیم. می‌گوییم:

– خوب، برادر، من فردا می‌روم به زابل. بدی خوبی....

او توی فکر می‌رود. می‌گوید:

– می‌دانی ناراحتی من چی بود در این مدت؟

خیال می‌کنم از دائیش می‌خواهد بگوید. امانه:

– ما بلوچ‌ها خیلی مهمان‌نوازم. ناراحتی من این بود

که نتوانستم تورا روی سفره‌ام ببرم. سفره‌ام خالی بود. خجلم. دستش را می‌فشارم. دلم می‌لرزد. حس می‌کنم خیلی او را دوست می‌دارم. مثل برادرم. شب زاهدان روی سرمان است و ما خاموشیم.

## ۷

دو زن سیاه پوش، سر راه زاهدان - خراسان ایستاده‌اند. باید زندهای آذربایجانی باشند. پس تاحال نرفته بوده‌اند. اینکه دوسه شب پیش در میخانه گفتگو از رفتنشان بود، درست نبود. حالا دارند می‌روند. آماده‌اند که بروند. کنارشان یک زن قاچاق فروش هم هست. او به میرجاوه رفته و سه چهار بسته چای آورده و حالا می‌خواهد با چهار تومن به زابل برود و هیچ شوفری هم با این قیمت نمی‌بردش. او هم پیش خود حساب کرده که بیش از چهار تومن نمی‌تواند بدهد. اینست که مانده تا ماشینی که او را با چهار تومن خواهد برد، برسد. می‌گوید:

- همه‌ش سه کیلونیم چای دارم. چقدر تویش درمی‌آید که ده تومنش را کرایه بدهم؟

می‌دانم چه می‌گوید. دوتا دلال گاراژ من را بسوی خود می‌کشاند. کارشان به زد و خورد نمی‌انجامد. یکیشان بلند قد و عصبانیست. بلوچ نیست، سوار دوچرخه‌اش می‌شود و می‌رود پی کارش. من باز هم می‌روم تا شاید بتوانم سوار یکی از این تانکرها بشوم و خودم را به زابل برسانم. همه‌اش دوروز وقت هست. بعدش باید درسبزو ار باشم. آنجا با دوستانم، لطفی و

شهاب و فتحی [موسیقی نواز، نقاش و نمایشگر] دیدار دارم. تانکر از گاراژ بیرون می آید. من سوار می شوم. نشستن در کنار شوfer تانکر خیلی صفا دارد. آدم جاده را از بلندی می بیند. اگر پر نفت و سنگین باشد، خیلی هم بی نکان و هموار راه می رود. من خیلی از سواری تانکر خوشم می آید. سال زلزله ی کاخک هم بیشتر راه را با همین ها رفتم. فعلا من هستم و شوfer و شاگرد شوfer. اگر تا زابل همین جور باشد جایمان خیلی آسوده است. اما تا از آخرین تکه های شهر بیرون می آئیم دوتا ژاندارم از پناه يك تل بیرون می دوند و جاسوی تانکر را می گیرند. راننده خاموش است. ژاندارمها سوار می شوند. حالا شده ایم پنج نفر. شانه هایمان برهم فشار می آورد. شاگرد روی يك پا ایستاده، شوfer خاموش است و من به بیابان نگاه می کنم.

ژاندارمها، یکیشان اهل شیراز است. چهره، نگاه و لبخندی مثل کودکان دارد. از آن مردهائیست که جای مو، روی صورت تراشیده شان پیدانیست. در قدیم که مردها ریش می گذاشتند به اینها می گفتند کوسه. اول چرت می زند. بعد شروع می کند به زمه آواز زیبا و محزون دشتستانی. گرچه او چندان خوش نمی خواند، اما من آماده ام که به یاد فارس بیفتم و در يك خیال گریزان آنرا ببینم. لیکن تنها زمه آوای دشتستانی که من خیلی عاشقشم، ژاندارم را قانع و آسوده نمی کند. سر حرف را باز می کند و خودش موضوع را به سنی و شیعه می کشاند. تازه یادم می آید که مردم فارس اهل تشیع و مردم سیستان اهل تسنن اند. او، من را که آماده ی شنیدن می بیند، می گوید:

— قبل از اینکه من بخواهم به اینجا منتقل بشوم. زخم بچه های کوچکم را نصیحت می کرد که وقتی به زابل رفتیم مبادا

اسم «عمر» را ببرید که سرتان را می‌کنند! حالا هم شاید ما را برگردانند شیراز.

— چطور؟

— چون زابلی‌هایی را که به آنجا منتقل کرده‌اند با شیعه‌ها مرافعه‌شان شده و غوغائی براه انداخته‌اند که مایه‌ی دردرس شده. خیال دارند آن‌ها را هم برگردانند همین‌جا.

همچنان درخم يك کوچه. بحث، بحث شیعی و سنی. هزار و سیصد و پنجاه و يك سال پس از هجرت. چیزی کمتر از این، پیدایش تشیع. به یاد می‌آورم که تشیع در زمان خودش رویه‌ای بوده است برای ستیز با خلافتی که داعیه‌ی تسنن داشته است. اما حالا؟ حالا برای چی؟ نه، این دیگر تفاله‌ی آن ستیز است. پوستندی خشکیده و چغفر شده. قصدی فراتر از خود در خود ندارد. وسیله‌ای برای به‌جان‌هم‌انداختن مردم. و گرنه چه علی‌خواجه، چه خواجه علی. کدامش تواناست به‌اینکه سیستان را آبیاری کند؟ ژاندارم داستانی نقل می‌کند تا در آن تسنن را خوار و تشیع را دلخواه جلوه بدهد:

— مالداري اهل تسنن در بیابان دارد می‌رود. این سراب‌ها را که می‌بینی، از دور به‌دريا می‌ماند. مالدار و خانواده و مال‌هایش تشنه‌اند و به‌خیالش که سراب‌ها آب هستند. پنج‌شش فرسخ که می‌روند می‌بینند آب نیست. باز می‌روند می‌بینند آب نیست. دارد از پا می‌افتد که ژاندارمی سرمی‌رسد می‌پرسد «پدر» آب همراهت داری؟ مرد می‌گوید: «آب که ندارم هیچ. خودم و گله‌ام و خانواده‌ام داریم از تشنگی تلف می‌شویم» ژاندارم می‌گوید «بیا پائین» مرد مالدار از شترش پائین می‌آید. «چادرها را بزن» مرد مالدار چادرها را سرپا می‌کند. ژاندارم

می‌گوید «اگر تا یکدم دیگر به تو و گله‌ات آب برسانم به‌دین شیعه در می‌آیی؟» مرد می‌گوید بله. ژاندارم می‌گوید چشم‌هایت را ببند و بگو: یا علی، اگر من و گله و خانواده‌ام را از تشنگی نجات دهی و از این بیابان به سلامت بیرون ببری به‌دین تو درمی‌آیم. مرد همین را می‌گوید و دردم بارانی شروع به‌ریزش می‌کند و مرد مالدار شاد و خندان سیراب می‌شود و گله و خانواده‌اش هم سیراب می‌شوند و به «لار» می‌رود و جشن مفصلی برپا می‌کند و به‌دین شیعه درمی‌آید.

این هم آب! ما مردم تا چه پایه پابند پندار خویشیم؟! من می‌گویم: جل‌الخالق!

شوفر خاموش است، حتی لب‌خندی هم نمی‌زند. چشم به‌راه دوخته است. حس می‌کنم او از این افسانه‌ها بسیار شنیده است. هم‌قطار ژاندارم و شاگرد شوفر هم خاموشند. حدس می‌زنم که شاگرد شوفر اهل تسنن است. من در فکر ادبیات و فولکلور هستم و مناسبت آن با زندگی مردم هر منطقه، هر ولایت. و در فکر اینم که در این حکایت عامیانه که خود در دوران کودکی شنیده‌ام، چه به‌آسانی قهرمان ژاندارم، جای قهرمان مذهبی را گرفته است. پیش از این مردی ظهور می‌کرد که هاله‌ای نور به‌دور سرداشت. یک سید رشید، با اسب، و اغلب به‌خواب قهرمان درمانده‌ی حکایت می‌آمد. اما حالا به‌روایت ژاندارم شیرازی، یک ژاندارم جای قهرمان مذهبی را گرفته. ژاندارمی که بی‌شک شکل آرمانی خود راویست. این - لابد یعنی دخالت زمان و مکان و موقعیت و نوعی سیاست در دگرگونی روایات عامیانه. همین‌طور نیست؟ چرا به‌گمانم. هرچه هست ژاندارم همسفر ما چانه‌ی گرمی دارد. از

هردردی سخنی می گوید. حس می کنم نمی تواند خاموش بماند. گهگاه دو سه بیتی زمزمه می کند و باز به حرف می آید. از آن دست آدمهایی به نظر می رسد که تاب خود را ندارند. از آنها که گفتن برایشان معنای بودن است. یعنی اگر نگویند حس می کنند که نیستند. این جور آدمها به سبب پرگوئی ناچار از داوری های نابجا هستند. چون عادت کرده اند در هر بابی حرف بزنند و کوتاه نیایند. می گوید:

— سفر پیش داشتیم از زابل می آمدیم طرف زاهدان. دیدیم مردی پیاده دارد روبه زاهدان می رود. دست بلند کرد. سوارش کردیم (یعنی راننده سوارش کرد) کمی که آمدیم شوفر گفت کرایه ات را بده. گفت ندارم. به تاسوگی رسیدیم و رد شدیم. فکر کردیم می خواهد آنجا پیاده شود، اما پیاده نشد. شوفر کرایه خواست. مرد گفت ندارم. شوفر گفت پس پیاده شو. مرد خواست پیاده شود. یکی از مسافرها پنج تومن درآورد و برای شوفر دست به دست فرستاد و گفت اینهم کرایه اش، می بینی که ندارد. شوفر حالا که دید مرد فی الواقع کرایه اش را ندارد، پنج تومن را به او داد. بعد فهمیدیم که مرد دارد می رود زاهدان دنبال کار.

از اینکه ژاندارم شیرازی ناگهان از آسمان به زمین می آید

تعجب می کنم و بر زبانم می گذرد: عجب!

— والا به خدا! از بعضی هاشان که می پرسم چرا نمی روید

به ولایت های دیگر، آنجاها کار هست، می گویند سرکار به خدا قسم همین کرایه ی رفتن نداریم.

با ژاندارم به همزبانی پیچ‌پیچ می‌کنم و او چانه‌اش گرمتر می‌شود. همقطارش که تا حالا خاموش بوده می‌گوید:  
 - همین زابلی‌ها در دشت گرگان برای يك کله‌قند آدم کشته بودند. برای يك کله‌قند!  
 می‌گویم:

- زاهدانی‌ها را که من دیدم مردم خوبی بودند! البته شما بهتر می‌دانید، چون من زیاد تویشان نگشته‌ام.  
 ژاندارم فارسی سرش را تکان می‌دهد و عالمانه لبخند می‌زند. کاملاً روشن است که نظر خوبی به بلوچ‌ها ندارد. شاگرد شوفر که چهره‌ای گوزن‌گونه دارد و رنگ پوست، لهجه و بیش از همه خاموشی فغان می‌کند که اهل همین منطقه است می‌گوید:

- این جور چیزها مال قدیم بود سر کار. حالا دیگرنه.  
 ژاندارم باز هم با سکوت و لبخند خود بر گزار می‌کند و شاگرد شوفر را که بعد می‌فهمم اسمش محمد است، بی‌جواب می‌گذارد. حس می‌کنم که محمد تحقیق شده است. چطوری می‌شود حس نکرد؟ اما محمد را خیلی سمج و سرسخت می‌بینم. همو می‌گوید: ششصد نفری از جوانهای محلی را دولت استخدام کرده، هر کدام ماهی ششصد تومن. تفنگ هم به‌اشان داده. منتها خرج خوراکیشان پای خودشان.

این حرف را دنباله‌ی موضوع بیکاری می‌زند. جز من که در خاموشی نگاهش می‌کنم و حرفش را گوش می‌دهم کسی نگاهش نمی‌کند. محمد پنجه در موهای فرفش می‌برد و می‌رود که بر ایمان از کوزه‌ی پلاستیک آب بریزد توی لیوان. ژاندارم فارسی گلوئی تازه می‌کند و آواز دشتستانی بی‌توش و

توان خود را از سر می گیرد. همقطارش به او می گوید:  
- خوش باش!

آوازی که او می خواند - اگر خوب بخواند نه تنهارنگ و بوی خوشی ندارد، بلکه بسیار هم غمزاست. اما گویا به مردم این جور تلقین شده که آواز و ساز یعنی خوشی! گرچه این آواز صورت تکامل یافته‌ی ناله‌ی آدمی باشد، که در پاره‌ای موارد هست. چندان نمی‌پاید آواز. راه دراز است و بیابان خالی و خاموش. ژاندارم پارسی از خواندن خسته می‌شود و بار دیگر موضوع شیعه و سنی - که گویا ذهنش را بسیار به خود مشغول کرده است - پیش می‌کشد.

- مردی در بیابان بارش می‌افتد، هرچه تنهائی تلاش می‌کند نمی‌تواند بارش را بار کند. تنهاست. دینش را فریاد می‌کند و به کمک می‌خواهد. سگ سیاهی ظاهر می‌شود و روبرویش چاردست و پا می‌نشیند. مرد باز هم دینش را فریاد می‌کند.

ژاندارم صلوات می‌فرستد:

- اللهم صل الی محمد و آل محمد... دردم سیدی ظاهر می‌شود. می‌فرماید: چی را صدا می‌کنی؟ مردمی گوید: دینم را. آقا، سگ را نشانش می‌دهد و می‌فرماید: دین تو آن... آن سگ چهارچشمی‌ست که الان از تنگه بیرون آمد و جلوت نشست. خوب ببینش. مرد از تعجب دهانش باز می‌ماند. آقا می‌فرماید: رویت را آنور کن. مرد رویش را برمی‌گرداند. آقا می‌فرماید: حالا برگرد. مرد برمی‌گردد و می‌بیند بارش بار شده و آقا نیست. قربان قدمش کردم. غیب شده. مرد گریه می‌کند و به دین شیعه درمی‌آید.



شوفر خاموش است. شاگرد شوفر خاموش است. همقطار ژاندارم خاموش است. من می‌گویم: جل الخالق! و فکر می‌کنم چطور شد که این بار جای آقا را در حکایت ژاندارم نگزفت؟ ژاندارم آرام می‌گیرد و لحظه‌ای بعد، باز آواز حزین دشتستانی را شروع می‌کند.

به «تاسوکی» می‌رسیم. در راه زاهدان و زابل این دومین آبادیست. پاسگاهی و چند خانه‌ی کلوختی که زیر آفتاب خشت و خاکش سفید شده است. جلوی قهوه‌خانه چاهی هست. این چاه، آب مردم و پاسگاه را تأمین می‌کند. کنار چاه دوسه مرد بلوچ مشغول نوشیدن آب و شستن دست و روی هستند. سگی کنار دیوار خسبیده است. ژاندارمهای همسفر یکی پس از دیگری دست و روی خود را می‌شویند. من هم لب‌چاه به‌شستن غبار از روی می‌نشینم. پشت دیوار کنار چاه مردی با ریش سیاه و بلند، سبیل تراشیده و پیراهن تنبان سفید، دستهایش را روی دیوار گذاشته و مارا نگاه می‌کند. ژاندارمها به قهوه‌خانه می‌روند و من اینسوی دیوار، قدمی به‌پیش، روبه‌روی مردی می‌ایستم. حالپرسی می‌کنم. و بعد:

— اینجا چند خانوار زندگی می‌کنند؟

— سی خانوار

— کارشان چیست؟

— هیچ.

— چطور هیچ؟ (می‌توانم حدس بزنم که از زراعت خبری

نیست) شتر دارند؟

— نه.

— گله؟

- نه.

- پس چی؟

- به شهر می روند. عملگی میکنند و می آورند اینجا

می خورند.

- مگر نمی شود توی شهر کار کرد و همانجا هم خورد؟

- نه. آنجا نمی شود خانه درست کرد. گرانست. خانواده

را هم نمی شود به شهر برد. مشکل است. اینجا از این بابت

دشواری نداریم.

می دانم و می پرسم:

- آب مشروباتان هم اینست؟

- بله.

شوفر، که حالا فهمیده ام شاغلام ضدایش می کنند، من را

به ناهار می خواند. دارم میروم که مرد به چهار دیواری ناتمام و

محقری، در آنسوی راه اشاره می کند و با خوشحالی ساده-

لوحانه ای می گوید:

- داریم مسجد درست می کنیم.

- مسجد؟!

به طرز احمقانه ای - که عادت همیشگی من بوده - تعجب

می کنم، اما زود به خود می آیم و می گویم:

- مسجد! ها، مسجد! آها!

مرد، راضی لبخند می زند و طوری که ممکنست به معشوق

خود نگاه کند، چارتا خشتی را که روی هم چیده اند نظر

می کند و می گوید:

- ملایش هم منم.

من حرفی ندارم که بزنم. فکر می کنم ملا در این خیال

است که با درست شدن مسجد کارش رونقی خواهد گرفت. فکر می‌کنم اهل آبادی چی؟ آیا آن‌ها به این پندار نیستند که راهی برای رسیدن به آسمان می‌سازند تا به مویه و دعا و کرنش نزول بارانی را تدارک ببینند؟ یادم می‌آید که در سیستان مزار و امامزاده ندیده‌ام. سید هم ندیده‌ام: چرا؟ بازتاب آفتاب بر خشکنای بیابان چشمم را می‌زند. به قهوه‌خانه می‌روم.

قهوه‌چی بایکی از شاگردشوفرها - نه محمد ما - به هم فحش می‌دهند. یکدیگر را به شوخی قرمساق و دیو می‌خوانند. شاغلام ما که مردی جا افتاده، فکور و سخت با اخلاق است، از شنیدن این زشت‌بانی‌ها چهره درهم کشیده و می‌کوشد به قهوه‌چی حالی کند که این حرفها ناشایست‌اند و نیز دارد یادآوری می‌کند که جواب مشتری‌ها را بده.

شوفر اتوبوسی که جلوی قهوه‌خانه ایستاده به شاگردش

می‌گوید:

- باز آن یارو درازه از اینجا سه چار کیلو چایی خرید.

هشت تومن ازش می‌گیری و راهش میدی توماشین.

من چشم به بیرون دارم. ژاندارم‌های پاسگاه به جان اتوبوس

افتاده‌اند و دارند دل وروده‌ی بارها را بیرون می‌کشند.

یکیشان تو می‌آید و به شاغلام می‌گوید:

- جناب سروان می‌خواهد برود زابل. گفتند بین تانکر

جادارد؟

شاغلام رومی‌کند به ما و به مامور جواب می‌دهد:

- از این آقایان بپرس. ما پنج نفریم. دوتاشان همقطار

خودتان هستند.

ژاندارم می‌رود و می‌آید:

— گفتند اسم راننده را هم بپرسم. اسمت چیه؟

— غلام.

ژاندارم بیرون می‌رود. ژاندارم همسفر ما به‌سیگاری که روی قلیان کوچک پاکستانی سوار کرده، یک می‌زند. شاغلام آخرین لقمه را به‌دهن می‌گذارد و همچنان به‌خاموشی خود — که آنم را مدیون خود می‌کند — ادامه می‌دهد. دمی دیگر روبه زابل می‌رویم. ژاندارم پارسی آواز دشتستانی خود را از سر گرفته است.

## ۸

به‌دیدار نقش رستم نمی‌روم. کنار چارشنبه‌بازار می‌نشینم. غروب است. با مرد بقال هم‌کلام می‌شوم. لحنش خسته و افتاده است. جواب من را با مهربانی و درعین حال با بی‌تفاوتی می‌دهد. مردم فقیر جلوی رویم کپه کپه روی زمین پهن شده‌اند و مشغول فروختن نان و آش هستند. فقیران از فقیران نان می‌خرند و از کار برگشتگان کنار دیگچه‌ی پیر زن آش فروش می‌نشینند، نصفی نان و دو یاسه قران آش می‌خرند و می‌خورند. اینجا جز نان چیزی خرید و فروش نمی‌شود. نان و نان. دو نفر هم کنار دیوار نشسته‌اند دارند قرآن می‌خوانند. پسر بچه‌ای هم بستنی می‌فروشد: بشقابی یک قران. دختر جوانی که تا همین یکدم پیش مشغول فروختن نان بود، به کنار چرخ بستنی فروش می‌رود، یک قران بستنی می‌خرد و مشغول خوردن می‌شود. زنی با چشمهای درشت و سورمه کشیده، ابروهای و سمه کشیده، صورت

استخوانی، گونه‌های سرخاب مالیده و زیر گونه‌های فرورفته از جلوی من می‌گذرد و چپ‌چپ و راندازم می‌کند. به نظر می‌آید که پالانش کج باشد. آنسوترک، دم دکه‌ی کف‌اش می‌نشیند و از سبزی فروش يك قران سبزی می‌خرد و همچنان نگاهم میکند. لاغر، کشیده و غم‌انگیز است. در چهره‌اش درماندگی، خستگی و اندوهی کهنه خشکیده است. چندان که عشوهم نمی‌تواند بکند. و من دچار چنان حالی هستم که نه‌انگار او زنی‌ست! نمی‌توانم در او چنان نگاه کنم که به‌زن او موجودی خوار شده و ذلیل به‌نظرم می‌آید. زیبا بوده است. پیدا است. اگر دقیق نگاهش کنی هنوز هم بهره‌ای از زیبایی انسانی دارد. اما تنها چادرش و سورمه‌ای که به‌چشمها کشیده، نشانه‌ی اینند که او زنیست. در این فکرم که اگر مشتری‌ی به‌توریندازد، امشب را چه خواهد کرد؟ نیز به‌این می‌اندیشم که توان عشق ورزی آیا هنوز در او باقی‌ست؟ من که چنین نیروئی در رخسار او نمی‌بینم. اما - لابد - انجام وظیفه‌ای خواهد کرد!

مردم در آمد و شدند. یکی دو تا معلم. يك دلاک با کیف و فوطه‌اش، یکی دو تا مرد خسته‌ی دوچرخه‌سوار، تک و توکی کارگر ساختمانی و تعداد بیشماری گدا. من در هیچ‌شهرستانی اینقدر گدا ندیده‌ام. بیشتری‌ها کور هستند و یکی عصایشان را می‌کشد. بعضی‌ها هم تنها هستند. گداهای هر جا و شهرستانی دعای خاص خود را دارند. اینجا، گداهای بیشترشان بعد از اینکه خیزی از تو دیدند، می‌گویند «خدا بهره‌مندت کند. خدا بهره‌ات بدهد» و آدم پشت این گفتار متوجه يك فرهنگ زراعی می‌شود. زیرا - اصطلاحاً بهره‌دهی کار زمین است و زابل نسبت

به زاهدان پر آب و زراعتی ست. شاخه‌ای از رود هیرمند پراش می‌کند. اینجا اداره جاتی صادر شده کم هست، برخلاف زاهدان. گدای زاهدانی بدمن می‌گفت «خدا حقوقت را زیاد کند. خدا حقوقت را زیادت‌تر کند!» فکر می‌کنم این صورت دعا ناشی از ورود و حضور کارکنان دولت در زاهدان باشد. در کربلا که بودیم، پیش از عبدالکریم قاسم، گدایان فارسی زبان در سخن‌ها می‌گفتند «انشالله که مرادت را از حضرت بگیری.»

بغال از نشستن من جلوی دکانش، اصلا دلگیر نیست. تشکچه‌ای هم برایم می‌آورد. در شهرستان‌های حاشیه کویر - شاید جاهای دیگر هم - رسم بر این است که غروب‌ها، بعضی‌ها جلوی بعضی دکان‌ها می‌نشینند. در سبزوار ماهم اینجور بود. بعضی‌ها جلوی بعضی دکان‌ها می‌نشستند. حالا من هم جاجوش کرده‌ام. هنوز نشسته‌ام. اما شب، آرام آرام دارد خودش را پیش می‌کشد. حالا چهارشنبه بازار، یا بهتر بگویم غروب بازار هم دارد خلوت می‌شود. هر فروشنده‌ای، هر خریداری به سوئی می‌رود. سوئی که من نمی‌دانم کدام سوست! زن‌ها خود را از روی زمین جمع می‌کنند، آتش فروش‌ها بساط خود را برمی‌چینند. تنها خیار فروش همچنان جنس خود را فریاد می‌کند و سبزی فروش هم خاموش نشسته است و از زن چشم سیاه هم خبری نیست. برمی‌خیزم و از بقال مهمان نواز خداحافظی می‌کنم. او شب را به‌خانه‌اش می‌خواندم، تعارف می‌کند، من قدردانی می‌کنم و می‌گذرم. من غریبم؛ غروبت و غربت مرا در خود می‌گیرد.

آهای زبان گنجشک، آهای زبان گنجشک!  
پیش می‌روم. مرد زابلی طبقی را جلوی پایش گذاشته

و داد می‌زند:

— تمام شد. آی زبان گنجشک!

نگاه میکنم. تکه‌های گوشت، مانده و کبود شده، زیر پوشش صدها مگس، جابه‌جا میان طبق افتاده است. یقین دارم که گوشت گوسفند نیست. باید گوشت گاو یا شتر باشد. به گوشت شتر بیشتر می‌باند. می‌گذرم. مرد زابلی می‌خواند:

— آی زبان گنجشک دارم، ببر. تمام شد. تمام شد. زبان گنجشک.

در خیابانم. باید لقمه‌ای بخورم می‌روم و می‌نشینم می‌گویم کمی هم مشروب بیاورد. ساعتی هستم و به آوازهای معمولی بلندگوی کافه — که در این جای پرت برایم دلنشین است — گوش می‌دهم. از شوفری که به عرق خوری شبانه‌اش آمده حرف رفتن خودم را می‌زنم. از او راه و چاه می‌پرسم. می‌گوید:

— فردایک ماشین می‌رود روبه‌مشهد. زابلی‌ها را دارد کوچ می‌دهد به دشت گرگان. به سلامتی.

فکر این هستم که گاراژ را پیدا کنم. ممنون. بیرون می‌آیم و در خیابان براه می‌افتم. دلتنگم. نمی‌دانم چرا پیش از هر کس دلم برای دوست و رشکسته‌ام تنگ شده. ملک قاچاق فروش. او هر شب به قدم‌زدن با من خو گرفته بود. من هم به او خو گرفته بودم. تمام حالات چهره‌اش برایم زنده است. برق نگاهش. پوست چغر صورتش. حالتی که در برابر من داشت و می‌توشید تا هر جوری شده کاری برایم انجام بدهد. اینکه با همه‌ی فامیلش قهر کرده و تنها بود. در واقع اینکه فامیلش او را کنار گذاشته بودند. به‌یاد این می‌افتم که زنش در همان شب اول به‌زندان افتادن او دقمرگ شده. به‌یاد سه تا بچه‌اش می‌افتم

که پشت کوه دارند با شیر شتر بزرگ می‌شوند و به‌یاد لکت  
زبان‌ش می‌افتم.

به‌یاد نگاه حیرت‌زده‌اش می‌افتم:

به‌یاد لحن ملایمش می‌افتم.

— عید که دانشجویها آمدن زاهدان، برای بعضی‌هاشان  
که اهلش بودند، علف فراهم کردم. بد نبود. چیزی هم‌گیر من  
آمد.

به‌یاد لبخندش می‌افتم. به‌یاد شرمش می‌افتم:

— می‌دانی، ما بلوچ‌ها خیلی مهمان‌نوازم. شرم من از شما  
اینست که .... نتوانستم ببرمتان روی سفره‌ام. دست و بالمشسته  
است!

به‌یاد فشار لرزان دستهایش می‌افتم. به‌یاد هوش سرشاری  
می‌افتم که داشت در خیابان‌های سرگردانی تلف می‌شد. ملک.  
ملک. چه می‌کنی؟

به‌یاد بلوچ همسفرم هستم. همو که با من بریک صندلی  
نشسته بود. در راه میرجاوه:

«آن کوه‌ها را می‌بینی؟ آدمهائی هستند پشت آن کوه‌ها  
که دو ماه به‌دوماه آردگیرشان نمی‌آید. با ریشه‌ی گیاه وهیزم  
روز و شبشان را می‌گذرانند.»

به‌یاد سهرابم و چار بلوچی که از ته صحرا پیش می‌آمدند.  
پیچیده در غبار. پوشیده در غبار. به‌یاد دو مرد، دو برادر  
آذربایجانی هستم. خاموش و غریب در غروب. شب روبه‌ایشان  
سینه‌خیز می‌آمد. در راهند دو مرد. در راهی دراز و خشک.  
روبه کجا می‌روند آنها؟ کجاست آن جزیره؟ چرا با آنها  
هم‌کلام نشدم؟ چرا این دیوار زمخت بیگانگی رانشکستم؟



به یاد همهی آنچه در این پنج روزه دیده‌ام می‌افتم. احساس می‌کنم چه بسیار دیدنی‌ها که از زیر نگاه من گریخته‌اند. در خود احساس نقص و کمبود هوش و حواس می‌کنم. دلم می‌خواهد می‌توانستم تمامی زندگانی را با چشم‌هایم ببینم و برآستی که نبلیعه‌ام. آنچه به صورت عصاره‌ای در خاطرمان مانده اینهاست. قاچاق. افیون. مسجد. سنی. شیعه. خشکی و آفتاب و شن.

در خیابانم. دیوارهای زایل شان‌هایم را فشار می‌دهند. دلم می‌خواهد بگریم. به‌های‌های بلند دلم می‌خواهد بگریم اما گریه نمی‌آید. احساس می‌کنم اشک در پشت چشمانم خشکیده و کبره بسته است. چه گریستن؟ مضحک بنظرم می‌آید. خنده‌ای خشک، گلویم را می‌خراشد. قدم‌هایم من را به کوچه‌ای می‌کشاند. نوانخانه‌ی غیررسمی. جای ناداران.. مردان و زنان اینسوی و آنسوی کوچه خفته‌اند، لمیده‌اند، یا سیگار می‌کشند. نشسته‌ام. پیرمرد درویشی که جای محقرش را کنار دیوار پهن کرده می‌گوید:

— جمعیت سیستان زیاد شده و مردم گدائی را بر خود روا می‌دانند.

کنارش شاگرد پیر کله‌پز دراز کشیده و از درد دست، می‌نالد:

— اگر دستم سالم بود می‌توانستم روزی هشت تومن در بیارم، اما حالا.... روزی دو تومن!

شاگرد پیر کله‌پز، ناسوارش را زیر زبان می‌اندازد؛ روانداز ناسوارش را به روی صورت می‌کشد و همراه قصیده‌ی درویش پیر «اندر رهائی بخشیدن اما مرضا آهو را» می‌نالد و

می‌گرید تا خوابش ببرد. من دچار سرگیجه می‌شوم. برمی‌خیزم  
و گورم را گم می‌کنم. امشب دیگر چه شبی ست؟! مادیگر چگونه  
مردمی هستیم؟! به‌خود می‌آیم و می‌اندیشیم:

«هر چه و هر جور، ما نیز مردمی هستیم.»

پایان. دی‌ماه ۱۳۵۳ تهران

شماره نهم کتابخانه ملی

۲۸۶  
۳۷/۲/۳۰



انتشارات پیوند ،  
مقابل دانشگاه

۶۰ ریال



انتشارات شبگیر ،  
شاهرضا ، خیابان فروردین